

آرام جان

الناز دادخواه



۱۴۰۴

به نام خالق عشق

دستم از سنگینی کیسه‌های خرید درد گرفته و رد دسته‌های پلاستیک دور مچم قرمز شده بود. به زحمت کیسه‌ها را در یک دست جا دادم و با دست دیگر درون کیفم دنبال کلید گشتم. هرچیزی به دستم خورد جز کلید، کلافه از فشاری که به کتف و شانه‌ام وارد می‌شد کیف را تکان دادم و صدای جیرینگ جیرینگ کلیدها به گوشم رسید. بالاخره سردی کلید را زیر انگشتم حس کردم و از میان بازار شام درون کیف بیرون کشیدمش. در را که باز کردم احساس کردم مفاصل انگشتانم در حال جدا شدن از هم هستند. چشم به صفحه آسانسور دوختم که روی طبقه چهارم مانده بود، دکمه را چندباری فشردم اما چیزی یا کسی مانع بسته شدن آسانسور می‌شد.

دیگر کم مانده بود از خستگی اشکم در بیاید. بیخیال کثیف شدن کیسه‌ها شدم و خریدها را روی زمین پارکینگ گذاشتم، آن موقع بود که تازه رد گل‌آلود چرخ‌های ماشینی را کف زمین پارکینگ دیدم. سازنده احمق زورش آمده بود سنگ بهتری برای پارکینگ بخرد و سرامیک‌های سفید اضافه آمده ساختمان را کف پارکینگ زده بود که با یک باد و باران به گوه کشیده می‌شد. بنابراین مهم نبود چندبار برای نظافت ساختمان کسی را بیاورم، هرباری که در روزهای بارانی ماشینی به پارکینگ می‌آمد همه جا پر می‌شد از رد گل‌آلود و خیس. صدمبار روی تابلو نوشته بودم که حداقل مسیر لاستیک‌هایشان را با طی پاک کنند ولی کو گوش شنوا؟

ساختمانی که در آن ساکن بودم، کلا چهار طبقه و چهار واحد داشت با ویوی زیبایی رو به کوه و درخت‌های بلند و سرسبزی که باعث می‌شد اکثر تهرانی‌ها راغب به خرید خانه در این منطقه از شمال باشند. برای همین دو واحد از چهار واحد ساختمان جز در مواقع تعطیلات خالی بود. صاحبان تهرانی خانه‌ها فقط در تعطیلات سری به آنجا می‌زدند.

تنها ساکن دائمی خانه من بودم و طبقه بالایی‌ام.

برای چندمین بار دکمه آسانسور را فشار دادم و این بار با تاخیر دکمه قرمز شد. سروصدای صحبت و کشیده شدن وسایلی را از طبقه بالا می‌شنیدم. کمی عقب رفتم و از مسیر پلکان نگاهی به بالا انداختم. چراغ راه‌پله چهارم روشن بود.

با باز شدن در کارگرهایی را دیدم که داشتند صندلی‌هایی را با آسانسور پایین می‌آوردند. کسی داشت اسباب کشی می‌کرد؟

«سلام خانم صفایی خوبین؟»

به عقب برگشتم. آقای احمدی ساکن طبقه چهارم درحالی که چند بقیچه رخت‌خواب بالش را به زحمت حمل می‌کرد، روی پله انتهایی ایستاده بود.

«سلام خوبین؟ مرضیه جون خوبه؟ دارید تشریف می‌برید آقای احمدی؟»

احمدی دکمه پارکینگ را زد و با باز شدن درهای برقی، وانت بزرگی با همان چرخ‌های گل‌آلود داخل پارکینگ شد. سعی کردم نگاهم را از رد کثیف روی زمین بگیرم و چشم به احمدی بدوزدم.

«آره دیگه. انگار قسمت نیست بیشتر از این اینجا بمونیم. مرضیه از بعد فوت آقا دلش مونده پیش مادرش.

میگه ماهم جمع کنیم بریم مشهد اون پیرزن تنها نمونه.»

«چرا حاج خانم نیاوردین اینجا؟ برای روحیه‌اش هم بهتر بود.»

احمدی بقیچه را دست کارگرها داد و با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت :

«چی بگم؟ منم همینو گفتم ولی مرضیه می‌گه این طوری حاج خانم نمی‌تونه آخر هفته‌ها بره بالا سر قبر

حاجی خدابایامرز. این شد که دیگه ما جمع کردیم که بریم. یه ماهی می‌شه خونه فروش رفته، دست دست کردیم تا کارای انتقالی جور شه و دیگه رفع زحمت می‌کنیم. ببخشید اگه این مدت اذیتی چیزی داشتیم براتون.»

دل‌م گرفت، دل‌خوش بودم به سروصداهای گاه و بی‌گاه طبقه بالا که خیالم جمع شود در این ساختمان تنها

نیستم و حالا تنها ساکنین دائمی هم داشتند می‌رفتند و من می‌ماندم و سه واحد خالی.

ترس نشسته در دلم را نادیده گرفتم و گفتم: «به سلامتی. ایشالا هرجا تشریف می‌برید موفق باشید. پس من

برم از مرضیه جون خداحافظی کنم.»

«خودش اومد دم خونتون ولی نبودین. الان صداس می‌زنم.»

وارد آسانسور شدم و به خودم زحمت ندادم یادآوری کنم که برای حمل وسایل بزرگ از آسانسور استفاده نکنند، چون می‌دانستم حرفم تاثیری نداشت و آخر کارگرها کار خودشان را می‌کردند. قبل از این‌که آسانسور دوباره اشغال شود دکمه طبقه سوم را فشردم و منتظر ماندم. از راه‌پله صدای جابه‌جایی وسایل سنگین را می‌شنیدم.

کلید را در دست چرخاندم و دکمه دزدگیر را فشار دادم، هنوز قفل سوم را باز نکرده بودم که صدای مرضیه غافلگیرم کرد.

«کجا بودی آرام؟ اومدم بهت سر بزنم دیدم نیستی.»

در را نیمه باز کردم، کیسه‌های خرید را جایی روی زمین گذاشتم که خاک و کثیفی به فرش نگیرد و بعد با دلخوری به سمت مرضیه برگشتم.

«اینه رسم رفاقت و همسایگی دیگه مرضیه خانم؟ یعنی من روز اسباب‌کشی باید بفهمم داری می‌ری؟»

به آنی سرخ شد و گفت: «فرصتش نشد بگم، یعنی روم نشد پیام بگم داریم می‌ریم آرام.»

«یعنی اگه دیر می‌ومدم خونه می‌رفتی حاجی حاجی مکه؟»

لب‌گزید و سرش را پایین انداخت، زل زد به دمپایی‌های زرد رنگی که گل‌های قرمز رویشان یکی در میان کنده شده بودند.

«حالا بیار بالا سرتو. من بخشیدم.»

بغض برای لحظه‌ای در صدایم نشست، تنها بودم و تنهاتر می‌شدم.

«بگردم برات آرام. این‌طوری نگام می‌کنی که دلم نمی‌اومد بهت بگم دیگه.»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم.

«ان شاءالله هر جا می‌ری زندگیت روی روال باشه و موفق باشی. تازه داشتم لهجه شیرین مشهدی رو ازت یاد می‌گرفتم.»

محکم در آغوشم فشرد و کنار گوشم گفت: «مگه قراره دیگه همو نبینیم؟ ایشالا جابه‌جا که بشم دعوتت می‌کنم بیای مشهد یه مدت پیشمون بمونی.»

جعبه‌ای که روی راه‌پله گذاشته بود را سمتم گرفت و گفت: «اینا رو کنار گذاشتم واسه خودت. گلدونای کاکتوسه که همه‌اش چشمت بهشون بود. اینا رو نمی‌تونم ببرم آب و هوای مشهد بهشون نمی‌سازه. مراقبشون می‌شی؟»

جعبه را از دستش گرفتم و نگاهی به گلدان‌های رنگارنگ داخلش انداختم. هرباری که سری به خانه‌اش می‌زدم می‌گفتم یک روز این‌ها را برای خودم برمی‌دارم و حالا خودش همه را برایم آورده بود.

«نگه می‌دارم همراه برات ازشون عکس می‌دم. تو که جونت به کاکتوسات بسته بود خسیس یدونه هم حاضر نبود بدی به من.»

آه کشید و گفت: «مجبورم برم آرام. مامان حالش خوب نیست. دکتر گفته علایم آلزایمر داره. نمی‌تونم با پرستار تنهاش بذارم. پسرا هم که عین خیالشون نیست ماهی یه بار نمی‌رن سر بزنن.»

از وقتی پدرش فوت کرده بود، زندگی مرضیه هم زیر و رو شده بود، اول که دعوای پسرها سر ارث و میراث و حالا هم آلزایمری که قوز بالا قوز شده بود.

آقای احمدی که صدایش زد، مرضیه هول شده گفت: «آخ دیر شد. آرام دلم خیلی برات تنگ می‌شه، ولی حتما بهت زنگ می‌زنم.»

خواست برود که یادم افتاد سوالی از خریدار جدید بپرسم. آقای احمدی که از پلکان بالا آمد تقریباً از نفس افتاده بود و صورتش به سرخی می‌زد. مرضیه رفت شربتی درست کند و من پرسیدم: «آقای احمدی ساکنین جدید که بهشون فروختین کی میان؟ شمالین یا تهرانی؟»

دل دل کردم بگوید شمالی ولی در دم ناامیدم کرد.

«تهرانی هستن. من خودشون رو ندیدم، یکی رو فرستاده بودن که براشون ترتیب کارها رو بده. اشتباه نکنم از اون مایه دارا بودن. فامیلی خود خریدار هم نمی دونم. فقط می دونم اونی که اومده بود براشون خرید کنه و وکالت داشت اسمش رستمی بود.»

پس طبقه چهار هم رفت جزو ساکنینی که چه بشود دری به تخته بخورد و تعطیلاتی شروع شود تا بیایند چند روزی بریز و بپاش کنند و بروند.

«پس نمی دونین خانواده چند نفره هستن؟»

مرضیه لیوان شربت را به دست احمدی داد. منتظر ماندم تا نفسی تازه کند و رنگ رخسارش عادی شود.
«والا پرسیدم، چون نمی خواستم خدای نکرده دست بد کسی بیفته. اما جواب درست درمونی که بهم ندادن. فقط گفتن خریدار یه آقاست. همین.»

چه فرقی می کرد خانواده باشد یا نه، مگر دو طبقه دیگری که خانواده بودند چه گلی به سرم زده بودند. اول و آخر باید تنها می ماندم. خداحافظی های آخر با اشک های مرضیه همراه بود و وقتی رفتند، انگار به یکباره هیاهوی ساختمان خوابید. نه صدای پایی می آمد، نه گذر ماشینی.

به سکوت خانه عادت داشتم ولی حالا انگار سکوتش بیشتر از قبل خودنمایی می کرد. افکار منفی درون سرم می گفتند اگر دزد به ساختمان بزند چه؟ اگر نیمه شب جایی آتش بگیرد یا اتفاقی بیفتد من تنها چه از دستم برمی آمد؟

آن هم در خانه صد و چند متری که برای یک نفر بیش از اندازه بزرگ بود و من از بچگی وحشت داشتم از تنها ماندن در خانه های بزرگ. به دیوارهای خانه نگاهی انداختم و تابلوهای عکسی که سفیدی دیوار را پوشانده بودند. جای جای این خانه خاطره داشتم و گرنه خیلی وقت پیش خانه را می فروختم و جای کوچک تری می گرفتم.

با فشار شانه در بالکن را باز کردم، نور کم رنگ آفتاب به ردیف گلدان های سبزم تابیده می شد. جعبه کاکتوس ها

را روی میز گرد سفیدم گذاشتم و کف دستانم را بهم مالیدم. به سمت گلدان‌های شمعدانی رفتم. شمعدانی‌هایم حسابی جان گرفته بودند و هر کدام بیشتر از سی تا غنچه داشتند. هر کدام به یک رنگ، نارنجی، گلبهی، قرمز و صورتی، اژدرهای مخملی رنگم هم به نور بالکن عادت کرده بودند و برگ‌های تازه داده بودند. خاک گلدان‌ها را با حوصله زیر و رو کردم.

برای کاکتوس‌ها جایی درست کردم و جعبه‌های خالی را همراه کیسه کود تازه‌ای که خریده بودم گوشه بالکن گذاشتم. آسمان ابری کمی باز شده بود و نور کم‌رنگ خورشید جان‌چندانی برای گرم کردن نداشت. هنوز اواسط آبان بود اما هوا جواری سرد شده بود انگار چله زمستان است. پلاستیک روی صندلی‌ها را محکم کردم تا باران به جانشان نفوذ نکند. شمال بود و هوای مرطوبی که انسان را از پا در می‌آورد چه رسد به بدنه فلزی یا چوبی میز و صندلی‌های زیر باران مانده.

می‌توانستم ساعت‌ها در بالکن بمانم، مهم نبود هوا سرد باشد یا گرم، این نقطه از خانه برایم مثل بهشتی بود که برایم آرامش به ارمغان می‌آورد. شاید اگر در دنیایی موازی قرار بود شغلی داشته باشم، آنجا باغبان می‌شدم. همیشه آرزویم بود باغ بزرگی داشته باشم پر از گل و درخت، پر از زندگی.

از بالکنم دل‌کندم و به داخل خانه برگشتم، کیسه‌های خرید را توی سینک گذاشتم، دست شستم و بعد لباس‌هایم را عوض کردم. دستی به لباس‌های شسته شده دیشب کشیدم، هنوز نم داشتند. به آشپزخانه برگشتم و نگاهی به ساعت انداختم. قابلمه کوچکم را روی اجاق گذاشتم تا آب جوش بیاید، سخت‌ترین کار زندگی غذا پختن برای یک نفر بود.

تمام لذت آشپزی به این بود که سفره‌ای رنگین و بزرگ بیاندازی و عزیزانت دور سفره جمع باشند تا غذا گوشت شود و بچسبد به جانت.

تنها که باشی غذا خوردن نه تنها لذتی ندارد بلکه همان اندک اشتها هم جای خودش را به سیری می‌دهد و دوست داری هرچه دم دستت می‌رسد محض رفع گرسنگی بخوری. گاهی دلم تنگ می‌شد برای عتاب و خطاب‌های سرسفره که کسی بگوید نمک خورششت کم است یا امروز چرا برنج شفته شده.

رادیوی آشپزخانه را روی رادیو آوا تنظیم کردم و بعد میوه‌ها را داخل سینک انداختم و شستم، پارچه گلدارم را روی این پهن کردم و میوه‌های شسته را رویش چیدم. سطح آب قابلمه روی اجاق که حباب افتاد، برنج خیس کرده را داخلش ریختم. صدای مجری رادیو آهنگ بعدی را اعلام کرد و نمک را به برنج اضافه کردم. صدای خواننده که آشپزخانه را پر کرد، با صدایی که دیگر نگران شنیده شدنش از طرف همسایه‌ها نبودم خواننده را همراهی کردم.

آهای خوشگل عاشق آهای عمر دقایق
آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق
آهای ای گل شب بو آهای گل هیاهو
آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو
دل‌م لاله ی عاشق آهای بنفشه تر
نکن غنچه نشکفته ی قلبم رو تو پرپر
من که دل به تو دادم چرا بردی ز یادم
نگو با من عاشق چرا برات زیادم
آهای صدای گیتار آهای قلب رو دیوار
اگه دست توی دستام نذاری خدانگهدار ...
دلت یاس پر احساسه آی مریم نازم
تا اون روزی که نبضم بزنه ترانه سازم
برات ترانه سازم تو آهنگی و سازم
بیا برات میخوام از این صدا قفس بسازم
آهای خوشگل عاشق آهای عمر دقایق
آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق

آهای ای گل شب بو آهای گل هیا هو
آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو
دل لاله ی عاشق آهای بنفشه تر
نکن غنچه نشکفته ی قلبم رو تو پرپر
من که دل به تو دادم چرا بردی ز یادم
نگو با من عاشق چرا برات زیادم
آهای صدای گیتار آهای قلب رو دیوار
اگه دست توی دستام نذاری خدائگهدار ...

با شنیدن صدای فس فس شعله های گاز سرم به سمت گاز چرخید و موقعی رسیدم که برنج سر رفته بود و تمام سطح شیشه ای گاز را به گند کشیده بود. حالا اگر یک ساعت بالای سر برنج می ماندم اتفاقی نمیفتاد فقط چند دقیقه حواسم رفت پی آهنگ و هم گاز را به باد دادم هم برنج را.
اضافه خورشت دیشب را سر گاز گذاشتم تا داغ شود و سراغ دسته کوچک ریحانی که خریده بودم رفتم. سفره کوچکی برای خودم روی میز پهن کردم. یک کاسه کوچک ماست، یک سبد کوچک ریحان، قیمه رژیمی کم روغن و برنجی که چنان شفته شده بود که به قاشق می چسبید.
اولین کفگیر برنج را که کف بشقاب گل سرخی ریختم برای لحظه ای صدای نیما در گوشم نشست که با خنده می گفت «به به کدبانو چی درست کرده. توپ درست کنیم بزنیم سمت دیوار همون جا می چسبه.»
بعد که می دید اخم هایم چگونه درهم می روند یک طرف لپم را می کشید و می گفت: «تو کوفت هم درست کنی خوشمزه می شه لپ قرمزی من.»
کفگیر میان انگشتانم لرزید و بی آن که چیزی خورده باشم احساس سیری کردم. انگار تمام آن گرسنگی و اشتها پر کشیده باشد، درست همانند خاطره ای که پر کشیده بود.

خورده نخورده سفره را جمع کردم و پای سیستم نشستم، نگاهی به سفارش ها انداختم و نرم افزارهای Adobe

را باز کردم. داشتن چندین شغل پاره‌وقت مانند آن بود که در هرکاری دستی برده باشی. عصرها به طراحی بنرهای تبلیغاتی و پوسترها و لوگوها می‌گذشت، سه روز هفته تدریس زبان در آموزشگاه و اگر وقتی می‌ماند چند صفحه‌ای می‌نوشتم.

گاهی یادم می‌رفت من هم به حرف زدن نیاز دارم، به طبع وقتی گوشی برای شنیدن نبود، زبان هم تقلایی برای گفتن نمی‌کرد. صبحم با صبح‌بخیری به گلدان‌ها آغاز و شبم با شب‌بخیری به عروسک خرسی بزرگ کنج اتاقم ختم می‌شد.

کارهایم که تمام شد لپ‌تاپ را بستم و به سمت اتاق آرامش رفتم. اسمش را اتاق آرامش گذاشته بودم و هر زمانی که خسته و آشفته بودم پناه می‌دادم به کنج خلوت این اتاق. اتاقی که روی بزرگ‌ترین دیوارش کتابخانه‌ای وسیع نصب شده بود که هیچ‌کدام از قفسه‌هایش جای خالی نداشت.

کاناپه سرمه‌ای رنگی که گوشه‌اش جا می‌گرفتم، میز گردویی کوچکی که فنجان ماسالایم را رویش می‌گذاشتم و کتابی که درچه‌ای بود به دنیایی دیگر. دنیایی که باعث می‌شد چند ساعت هم که شده دردها را فراموش کنم.

روی میز تحریر پر بود از برگه‌های دست‌نوشته، شب‌هایی که خواب به چشم نمی‌آمد، کلمات پشت هم ردیف می‌شدند، جمله می‌ساختند و جان می‌بخشیدند به شخصیت‌هایی که درخیالم بودند. دلخوش بودم به همین پراکنده‌نویسی‌هایی که برایم رویا می‌ساختند و کنارشان آرام می‌گرفتم.

صدای برخورد تند قطرات باران به شیشه نگاهم را به سوی پنجره کشید. آسمان دوباره رخت خاکستری به تن کرده بود. پرده را کنار زدم و لای پنجره را باز کردم. بوی خاک نم‌خورده و باران اتاق را پر کرد. چشم بستم و عمیق نفس کشیدم.

درون زنی خسته در آستانه سی سالگی، دختری با کاخ بلندی از آرزوها زندگی می‌کرد...

مجید

صفحه لپ‌تاپ را به سمت اردلان چرخاند و فریاد زد: «بیا خودت ببین. این‌طوری گفתי حلش می‌کنی؟» شقیقه‌هایش نبض می‌زدند و احساس گرما و خفگی می‌کرد. دست برد و یکی دیگر از دکمه‌های پیراهن مردانه اش را باز کرد تا شاید کمی از خفقان دور گردنش کم شود. اردلان با خونسردی به سمت لپ‌تاپ آمد و نگاهش روی عکس‌ها چرخید.

می‌دانست کافیس‌ت یک جمله اشتباه به زبان براند تا ضامن عصبانیت مجید کشیده شود و همان اندک خودداری را هم از دست بدهد و صدای فریادش تمام ساختمان را بلرزاند.

نگاهش روی خطوط چرخید. حتی فکر هم نمی‌کرد خبر آن‌قدری سریع درز پیدا کند، آن با پخش این عکس‌ها. مطمئن بود جلوی هر درز خبری را گرفته بود، خودش شخصا به حساب پاپاراتزی‌های آن شب رسیده بود. کجای کار را اشتباه کرده بود که حالا این عکس‌ها سر از صفحه اصلی سایت‌ها و کانال‌های خبری هنرمندان درآورده بودند.

مجید از روی صندلی بلند شد و با کلافگی بسته سیگارش را بیرون کشید و به سمت بالکن رفت. اردلان زبان به کام گرفت تا نگوید سیگار برایش ممنوع شده آن هم با این سرخی صورت و فشاری که قطعاً از شدت خشم بالا رفته بود.

بهتر بود بگذارد خشمش را روی ریه‌اش خالی کند. گوشی را برداشت و شماره میثم را گرفت. هنوز الوی میثم در گوشی طنین انداز نشده بود که عصبی گفت: «صفحه شایعات رو دیدی؟ پیچ هنرمندان؟ کل اینستاگرام شده عکسای پریشب. این عکسا از کجا اومده میثم؟ مگه اون شب دوربین هر سه نفر رو پاک نکردیم؟»

سروصدای خیابان در گوشش پیچید و صدای میثم را به سختی از میان صدای بوق ممتد ماشین شنید. «دارم می‌رم دفتر اردشیری ببینم باید چیکار کنیم. حلش می‌کنم اردلان. شکایت می‌کنیم. ته توشو در میارم کار کیه.» صدای بوق دیگری به گوش رسید و میثم دشنام آبداری به یکی از ماشین‌ها داد. «حالش چطوره؟»

اردلان نگاهی به در شیشه‌ای بالکن انداخت و گفت: «می‌خواستی چطور باشه؟ داره یه پاکت سیگار دود می‌کنه.»

«بعد از این که برم دفتر اردشیری بهت زنگ می‌زنم. بگو فعلاً بیرون آفتابی نشه.»

اردلان باشه‌ای گفت و گوشی را قطع کرد. دلش طاقت نیاورد، به سمت در شیشه‌ای بالکن رفت، سرش را از لای در بیرون برد و گفت: «به ریه و قلبت رحم کن. حداقل دو سه نخ بیشتر نکش. این هوای آلوده خودش یه پاکت سیگار.»

مجید بی‌توجه سیگار بعدی را آتش زد، نخ به نخ دود کردن سیگارها هم چیزی از عصبانیتش کم نمی‌کرد. نمی‌دانست بیشتر از چه عصبانی است. از پخش شدن عکس‌ها، از کم‌کاری اردلان یا از خودش که پا به جایی گذاشته بود که می‌دانست نباید بگذارد. پاکت خالی شده را میان انگشتانش مچاله کرد و دست مشت شده‌اش را به نرده بالکن فشرد.

بازدمش را به همراه دود غلیظ بیرون داد و احساس کرد سرش از فشار درد درحال ترکیدن است. ده سال دوندگی و تلاش کرده بود تا به جایی که حالا هست برسد و کسی به همین راحتی قصد داشت تمام آبرو و شهرتی که این مدت با سختی به‌دست آورده بود را یک شبه به باد دهد.

موبایلش در جیب شلوار شروع به لرزیدن کرد، می‌دانست مخاطب آن سوی تلفن جز اردشیری کسی نیست. بار پنجمی بود که از صبح تماسش بی‌پاسخ می‌ماند. نمی‌خواست جواب دهد و مجبور به توضیح باشد. تصاویر شبکه‌های مجازی دوباره در سرش جان گرفتند، از شدت حرص سیگار روشن را در مشت مچاله کرد، سوزش خفیف کف دستش در برابر آتشی که به جانش افتاده بود هیچ بود.

اگر دستش به آن موش کثیف می‌رسید...

صدای صحبت اردلان با تلفن را می‌شنید، هم اردلان می‌دانست و هم خودش که جمع کردن عکس‌ها از فضای مجازی حالا دیگر هیچ فایده‌ای ندارد. هرچه قرار بود اتفاق بیفتد، افتاده بود. دستی به موهای پریشانش کشید و داخل شد.

فندک مشکی رنگش را روی میز پرت کرد، قسمت کار شده فازی فندک روی میز کشیده شد و شیار عمیقی روی صفحه چوبی آن انداخت. اردلان زیرچشمی نگاهی به او انداخت و صحبت با تلفن را کوتاه کرد.

«بله. همین جاست.»

گوشی را روی اسپیکر گذاشت. صدای اردشیری در اتاق طنین انداز شد.

«مجید صدای منو می شنوی؟ با جواب ندادن به زنگ من مشکل حل نمی شه! من ازت توضیح نمی خوام فقط امیدوارم خودت بدونی چیکار کردی. میثم کارای قانونی و شکایت رو انجام می ده، منم پیگیری می کنم مشخص بشه این قضیه از کجا آب می خوره اما خودت هم می دونی که این کارا زمان بره. مثل وقتی که یه جنگل آتیش بگیره از هر طرف سعی کنی خاموش کنی بازم شعله ها پخش می شن. جلوی رسانه ها رو می تونیم بگیریم ولی صفحات مجازی مثل اینستاگرام رو به این راحتی نمی شه جمع کرد. بنابراین بهتره به توصیه من گوش بدی مجید جان.»

مجید چشمانش را بست و کف دستش را روی صورت کشید. دلش می خواست گوشی اردلان را از همان بالکن به پایین پرت کند. مردک احمق...

اگر می خواست با اردشیری حرف بزند به تلفن ها جواب می داد. بچه نبود که اردلان، اردشیری یا حتی میثم بخواهند گوه کاری هایش را جبران کنند. در آستانه ورود به سی و چهار سالگی بود و هنوز اردشیری جوری حرف می زد که انگار پسری هجده ساله و خراب کار بود.

«صدامو می شنوی مجید؟»

اردلان جای او گفت: «می شنوه آقای اردشیری.»

«یه مدتی برو یه گوشه کناری استراحت کن تو چشم نباش. این برنامه های رئالیتی شو که ازت دعوت کردن، فعلا همه رو کنسل کن. بگو برای استراحت داری می ری خارج. قراردادت با کمپانی های تبلیغاتی رو خودم عقب می ندازم. یه مدت نباشی سروصداها می خواجه. مردم یادشون می ره. این طوری میثم هم فرصت داره قضیه رو پیگیری کنه. می خوام کلید ویلام توی از میر رو بدم یه مدت بری اونجا، یا همین خونه ای که میثم اخیراً برات

خریده، کجای شمال بود؟ برو همون جا. از مرکز توجه دور باش مجید. اگه یه گزک دیگه دست اینا بدی، هرچی رشتی پنبه می‌شه. لچ نکن حرف منو گوش بده. من بد تو نمی‌خوام. از تصمیمت بهم خبر بده.»

تمام وجودش از عصبانیت گر گرفته بود. حرف‌های اردشیری جای آن که آب روی آتش باشد، بیشتر به آتش خشمش افزوده بود. دندان روی هم سایید و خودخوری کرد تا چیزی نگوید که هم حرمت اردشیری از بین برود هم خودش بعداً پشیمان شود. تماس که قطع شد اردلان نگاهی به سروصورت برافروخته او انداخت و گفت :

«داداش منو ببین؟ مجید؟ خودت می‌دونی که حق با اردشیره.»

پشتش را به اردلان کرد و نگاهش را به تابلوی شاسی فتوشات جدیدش دوخت. لبخند مصنوعیش در عکس بهش دهن کجی می‌کرد. اردلان قصد نداشت دست از حرف زدن بردارد. هم‌چنان روی اعصابش یورتمه می‌رفت. «خودم چند روز پیش با میثم حرف زده بودم. می‌گفت یه آپارتمان خلوته که اکثر ساکنینش تهرانن. فقط واحد سه انگار هست که اونم سروصدایی نداره. خونه تو قسمت بالانشین شهره و سمت کوه، با خیابون اصلی شهر هم ده دقیقه پیاده فاصله داره.»

چرا فکر می‌کرد وراجی‌هایش برای او مهم است؟ به درک که روبه جنگل بود یا کوه. به هرجایی که تبعید می‌شد برایش با جهنم فرق نمی‌کرد. پروژه‌هایش، تبلیغات‌ها و هر قراردادی که داشت ممکن بود از دست برود. آن وقت باید مثل موش می‌رفت و در سوراخی پنهان می‌شد تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. از فرار کردن بیزار بود. از این که حرفش لق لقه زبان دشمنانش شود متنفر بود.

صدای اردلان از جایی دورتر و احتمالاً از اتاق خوابش به گوش رسید.

«سه تا چمدون برات پر کنم کافیه؟ نهایتاً بازم وسیله بخوای یا من یا میثم برات میاریم. اصلاً شاید خودمم

چند روزی بمونم پیشت.»

صدای جابه‌جا شدن چمدان‌ها مثل چنگالی بود که روی صفحه فلزی اعصابش کشیده شود. صندلی که به آن تکیه زده بود را کنار زد و با غیض سمت اتاق رفت، در را به عقب کوبید و با لگد زیر چمدان‌هایی زد که اردلان داشت از زیر تخت بیرون می‌کشید.

«گمشو برو اردلان. نذار عصبانیت‌م رو روی تو خالی کنم... نمی‌خوام ببینمت. نه تورو، نه میثم رو و نه اون

اردشیری عوضی...»

نفسی گرفت و حرفش را نیمه رها کرد. روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. اردلان عادت داشت به عصبانیت‌های گاه و بی‌گاه این رفیق دیرینه. بدتر از این‌ها را هم به چشم دیده بود. عادت کرده بود از مجید چیزی به دل نگیرد. بنابراین در سکوت کمد لباس‌ها را باز کرد و نگاهی به ردیف منظم کت‌وشلوارها و پیرهن‌های تا خورده انداخت. حجم زیاد بوی ادکلن داخل کمد به سرفه انداختش.

نفس عمیقی کشید و چندتا از ردیف پیرهن‌های مردانه را داخل چمدان گذاشت. بدون توجه به عصبانیت مجید پرسید: «کراوات می‌خوای یا اون دستمال گردنای مزخرفت رو؟»

از جا بلند شد و دستش دور مچ اردلان قفل شد. اردلان مستاصل به سمتش بازگشت. دست آزادش را بالا آورد و روی شانه مجید گذاشت. آهسته فشاری به شانه‌اش وارد کرد و گفت: «داداش می‌دونم چه قدر داغونی، می‌دونم دلت می‌خواد عصبانیت رو سر زمین و زمان خالی کنی. ولی الان وقتش نیست مجید. الان دردی ازت دوا نمی‌کنه. اردشیری خیر و صلاح رو می‌خواد. آره اونم واسه منافع خودش این حرفا رو می‌زنه، تو اگه غرق بشی تو شایعات و کنار گذاشته بشی اردشیری هم به خاطر این‌که روی تو سرمایه گذاری کرده خیلی ضرر می‌کنه. ولی بازم حتی به خاطر منافع خودش هم که شده کمک می‌کنه از این باتلاق بیای بیرون. پس یه بارم که شده حرف گوش بده، من که بهت گفته بودم پا گذاشتن توی اون مهمونی بوی دردسر می‌ده. لج کردی با خودت و من و اون‌ی که می‌دونن و گفتی می‌خوام برم.»

انگشت‌های مجید دور مچ اردلان شل شدند. حماقتی که خودش کرده بود را که نمی‌توانست منکر شود. تقصیرش را هم گردن هیچ‌کس جز خودش نمی‌توانست بیاندازد. می‌دانست گند بدی زده و همین باعث حال الانش شده بود.

اردلان دستش را از شانه مجید برداشت و آهسته ضربه‌ای به صورت او زد و به شوخی گفت: «حالا بشین یه گوشه بذار من این چمدونا رو پر کنم. مگه این‌که بخوای خودت لباس شلوارات رو انتخاب کنی.»

مجید مچ دستش را رها کرد و کف دستش را به پیشانی کشید. با ضربه شانه اردلان را کنار زد و کشوی دیگری از کمد باز کرد. اگر قرار بود چند ماهی خارج از تهران باشد، باید وسایل بیشتری برمی داشت. با صدایی که هنوز رنگ و بویی از عصبانیت درش بود به اردلان تشر زد: «برو خونه چمدون خودت رو جمع کن. قرار نیست اونجا تنها بمونم. حداقل یکی دو هفته باش بعد هر گوری خواستی برو.» نیش اردلان باز شد. همین که مجید چراغ سبزی نشانش داده بود خوب بود. موبایلش را بیرون کشید و به سرعت تایپ کرد.

«راضیش کردم بره. همین امشب می برمش...»

متن پیام را برای میثم ارسال کرد و گفت: «نمی خوای به حاجی خانم خبر بدی؟ بی خبر بری نگرانت می شه. مخصوصا که بعید می دونم شایعات به گوشش نرسه.» مجید دندان روی هم فشرد و به گفتن یک نه قاطع بسنده کرد. اردلان قصد نداشت وقتش را با بحث کردن و راضی کردن مجید تلف کند. باید یکی دو هفته علاف شدن را به جان می خرید تا این موج طوفان فرو بنشیند.

آرام

با دقت و آهسته قدم برمی داشتم و سعی می کردم پاهایم را درست در میان مربع های رنگی بگذارم و مراقبم نکند پایم روی خط بماند.

اهمیتی نمی دادم چند نفر در پیاده رو برمی گردند و نگاهم می کنند، اهمیتی نمی دهم که دیگر دختر بیست ساله ای چند سال قبل نیستم که با حالت نامتعادل و دستان تماماً باز شده روی لبه ی پیاده رو روی خطی راست راه بروم و صدای خنده هایم تمام خیابان را پر کند. حتی یک بار هم نیفتاده بودم، شاید چون می دانستم همیشه با یک قدم فاصله عقب تر از من ایستاده و دستانش منتظرند تا به محض برهم خوردن همان تعادل نصفه نیمه مرا از افتادن در خیابان نجات دهند.

پایم روی خط ماند، گیم اور شده بودم. مثل تمام باخت‌های دیگرم در زندگی. سرم را که بالا گرفتم چندین نگاه بد را روی خودم احساس کردم. حال خوبم زمانی از بین می‌رود که اولین قطره‌ی باران روی گونه‌ام می‌ریزد و یادم می‌آید چترم را دم خانه جا گذاشته‌ام.

پا تند کردم و کلاسوری که در دست داشتم را بالای سرم گرفتم. راه زیادی تا موسسه نمانده بود و نمی‌خواستم وقتی به کلاس می‌رسم موش آب کشیده شده باشم.

دم موسسه که رسیدم باران شدت گرفته بود و قسمتی از پیاده‌رو که کاشی‌هایش را کنده بودند تبدیل به چاله‌ای پر آب شده بود. با دقت از کنار چاله عبور کردم و مراقب بودم کفش‌هایم میان گل‌های خیس فرو نروند. در موسسه در کمال تعجب بسته بود. چندباری به در کوبیدم و وقتی از باز شدن درها ناامید شدم موبایلم را بیرون آورده و با شماره خانم میری تماس گرفتم.

تعداد زنگ‌ها را شمردم و کسی پاسخ نداد. مجدداً شماره‌گیری کردم این‌بار صدای خانم میری خواب‌آلود توی گوشی پیچید.

«سلام خانم میری خوبین؟ وقت بخیر، ببخشید مزاحم شدم. من ساعت چهار کلاس داشتم ولی در موسسه بسته‌اس.»

مکثی پشت تلفن صورت گرفت و بعد جواب داد: «خانم صفایی شماین؟ مگه بچه‌ها بهتون خبر ندادن؟ آموزشگاه یه هفته تا ده روز تعطیله. لوله‌های آب طبقه دوم ترکیده تا درستش کنن چند روزی طول می‌کشه. صبح سپرده بودم به نسترن و مژده که تماس بگیرن با مربی‌ها و شاگردا.»

تماس نگرفته بودند. تمام مدت گوشی کنارم بود و حتی یک‌بار هم زنگ نخورده بود. البته که زنگ نمی‌زدند، نسترن حتی در موسسه عارش می‌آمد من را خطاب قرار بدهد و مژده هم از وقتی در مصاحبه کاری من به جای خواهرش قبول شده بودم، چندان دل‌خوشی از من نداشت.

خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم: «حتماً وقتی گوشیم خاموش بوده زنگ زدن. متوجه نشده بودم. پس کلاسای من فعلاً کنسله.»

«آره کلاسا که دایر بشه باهاتون تماس می‌گیریم. روزتون بخیر خانم صفایی عزیز.»

کلاسور را از روی سرم پایین گرفتم. دیگر خیس شدن یا نشدن چه اهمیتی داشت وقتی کلاسی دایر نمی‌شد که مجبور باشم در آن حضور داشته باشم.

باد همراه باران شده و قطرات سرد و درشت باران حالا اریب به سرو صورتم کوبیده می‌شدند. به سمت خیابان برگشتم، پایم کمی لیز خورد و کفشم در گل فرو رفت. کلافه پایم را تکان دادم و گل و لای چسبیده به کفش را به آسفالت کشیدم. بعید بود به این آسانی تمیز شود مخصوصا شیارهای سفید رنگ کتونی محبوبم.

باران چنان شدید شده بود که از موهایم آب می‌چکید و حالا رطوبت و خیسگی از پافری که به تن داشتم هم عبور کرده و بلوزم را از زیر مانتو مرطوب کرده بود.

تلاش کردم اسنپ بگیرم اما هم صفحه گوشی زیر خیسگی باران قاطی کرده بود و هم آنتن اینترنت مدام می‌پرید. کنار خیابان به انتظار تاکسی ایستادم.

سومین تاکسی هم بدون آن که اهمیتی به دست بالا گرفته‌ام بدهد عبور کرد و رفت. برخلاف تاکسی‌هایی که بی‌توجه می‌رفتند، ماشین‌های شخصی مدام با تک بوق مقابلم می‌ایستادند. هوا تاریک شده بود و بعید می‌دانستم به این راحتی بتوانم ماشین گیر بیاورم. یکی دیگر از بدی‌های شهرهای کوچک...

روزهای بارانی با تاریک شدن هوا پیدا کردن تاکسی یا آژانس از پیدا کردن سوزنی در انبار کاه هم سخت‌تر بود. موبایلم را باز کردم و دوباره تلاش کردم اسنپی پیدا کنم. سرعت اینترنت از همیشه پایین‌تر بود و بعید می‌دانستم حتی صفحه لوکیشن را هم بتوانم باز کنم.

با صدای بوق ماشین مزاحم دیگری سرم را بالا گرفتم و رنگ زرد سرویس ویژه لبخند روی لب‌های لرزان از سرمایم نشانده شد.

به سرعت داخل ماشین نشستم و آدرس دادم. بلافاصله عذاب وجدان گرفتم که خیسگی لباس‌هایم صندلی‌ها را به گند می‌کشد ولی چاره‌ای نبود.

مرد مسن پشت فرمان درجه بخاری را بیشتر کرد و گفت: «الان گرم می‌شی دخترجان. بدجوری خیس

شدیا.»

کف دست‌های خیس را بهم مالیدم، صدایم هم دچار لرزشی خفیف شده بود.

«خیلی وقته منتظر ماشین وایسام. اگه پیاده می‌رفتم تا الان رسیده بودم.»

«بارون که میاد همین می‌شه. آبگرفتگی که زیاد می‌شه دیگه کسی رغبت نمی‌کنه مسافر سوار کنه.»

سرما به مغز استخوانم نشسته بود و گرمای بخاری حتی اندکی تاثیری به حالم نداشت. پیشانی‌م درد می‌کرد و

برای منی که از بچگی سینوزیت شدید داشتم این اولین نشانه عود سینوزیت و شروع سردردهای مزمن بود.

«خدا خیرت بده حاج آقا. خدا شما رو واسه من رسوند.»

ماشین که مقابل درب پارکینگ متوقف شد اسکناس‌ها را کمی بیشتر از کرایه روی صندلی گذاشتم و با تشکر

پیاده شدم.

در پارکینگ کاملاً باز بود ولی کسی پایین دیده نمی‌شد. BMW سرمه‌ای رنگی انتهای پارکینگ یکی از

جای پارک‌ها را اشغال کرده بود و کف سفید زمین که دیروز برای تمیز کردنش کارگر آورده بودم پر بود از جای

گل‌آلود کفش‌هایی که انگار بارها و بارها با کفش‌های کثیف تا آسانسور رفته و برگشته بودند. چندین جای

لاستیک کثیف دیگر هم کف زمین دیده می‌شد. آستانه تحمل در مرز فروپاشی بود.

ماشین گران‌قیمت سرمه‌ای رنگ شبیه هیچ‌کدام از ماشین‌هایی که قبلاً به اینجا رفت‌وآمد داشتند نبود و با

وجود جای لاستیک‌های اضافه حدس زدم صاحب طبقه چهارم بالاخره آمده بود. با به یاد آوردن روزهای هفته

اخم کردم. نه آخر هفته بود و نه تعطیلات خاصی داشتیم. پس یعنی آمده بودند بمانند؟ باید در مورد پارکینگ

تذکر می‌دادم، در مورد باز ماندن کرکره پارکینگ هم همین‌طور ولی روز اولی بد نبود؟ حروف خوش خط روی

وایت‌برد که نکات و قوانین ساختمان را نشان می‌داد، حالا انگار داشت به من دهن کجی می‌کرد. ریموت کرکره

را از کیفم بیرون آوردم و دکمه‌اش را فشردم. کرکره برقی با صدای نخرانیده‌اش شروع به پایین آمدن کرد.

صدای عطسه بلندم در پارکینگ پیچید. با این وضعیت بهتر بود تا فردا برای ملاقات همسایه‌های جدید صبر می‌

کردم.

قدمی به سمت آسانسور برداشتم، خیزی بارانی که از سرتا پایم می‌چکید، گل و لای کف زمین را خیس‌تر کرده بود و همان یک قدم کافی بود تا انتهای کفشم روی گل‌ها لیز بخورد. تعادلم را از دست دادم و دستم برای چنگ زدن به نرده پلکان دراز شد ولی فاصله‌ام تا نرده‌ها زیاد بود. صدای باز شدن درهای آسانسور را شنیدم و همان لحظه از پشت با کمر و باسن روی سنگ‌های سفید و سرد پارکینگ فرود آمدم.

صدای تق بلند استخوان‌های کمرم را حتی آن‌ها هم شنیدند. از شدت درد اشک توی چشمانم جمع شده و نفسم بالا نمی‌آمد. از درد لب‌گزیدم تا جلوی ناله خفیفم را بگیرم. صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای را شنیدم ولی جرأت نداشتم سرم را بالا بگیرم. نمی‌دانستم به دردم فکر کنم یا وضعیت خجالت‌آوری که داشتم آن‌هم جلوی همسایه‌های جدید.

«خانم حالتون خوبه؟»

صدایی را از فاصله نزدیک شنیدم اما چشم‌هایم از پشت پرده اشک فقط تصویری محو و تار را می‌دیدند. به دستانم حرکت دادم و احساس سوزشی خفیف را در آرنج‌هایم احساس کردم و درد نفس‌گیری که با کوچک‌ترین حرکت در کمرم پیچید. دستم را به زحمت بالا آوردم و مقنعه عقب‌رفته‌ام را جلوتر کشیدم و سعی کردم از حالت پخش شده روی زمین خودم را جمع کنم. تازه آنجا بود که صاحب صدا را مقابلم دیدم.

مرد جوانی با چشم‌هایی نگران به من خیره بود. پیراهن چهارخانه سبز رنگ و نازکی که به تن داشت هیچ سنخیتی با هوای سرد اینجا نداشت. نگاهم به سرو وضعم افتاد. تمام لباس‌هایم آغشته به لکه‌های قهوه‌ای و گل‌آلود شده بودند. عصبانیت‌م با شدت بیشتری برگشت. عصبانیتی که نمی‌دانستم ناشی از ضایع شدن بود یا درد.

«اگه یه نگاهی به اون برد و قوانین ساختمانم مینداختید قطعاً بهتر بودم.»

سرش به سمت مسیری که اشاره کرده بودم چرخید. چند لحظه به همان حالت ماند و بعد دوباره به سمت من چرخید. شرمندگی در صورتش نمایان بود، دستش را سمت من گرفت و گفت: «شرمنده باور کنین ندیدیم. فردا خودم می‌دم کل پارکینگ رو تمیز کنن. مطمئنین خوبین؟ دست یا پاتون نشکسته؟»

صدای پوف کلافه‌ای از کمی عقب‌تر باعث شد متوجه شخص دومی که هنوز دم آسانسور ایستاده بود بشوم.

مردی که دست به سینه و با اخم‌هایی درهم نگاهش را مدام به ساعت می‌دوخت. نگاهم دوباره به دست خشک شده مقابلم کشیده شد و بدون آن‌که از پیشنهاد کمکش استفاده کنم سعی کردم روی پاهایم بایستم.

«بله خوبم. فقط ضرب‌دیده. بعید می‌دونم شکسته باشه.»

نشکسته بود اما مهره‌های فقراتم قطعاً ساییده شده بود و این درد طاقت‌فرسا که مثل سیخی داغ از کمر تا پاهایم جریان گرفته بود قطعاً همان ضرب شدید بود.

دستش را عقب کشید، به جایش خم شد و کلاسور و برگه‌های خیس شده‌ام را برداشت و به سمتم گرفت.

تشکر کردم و گفتم: «ساکن طبقه چهار هستید؟»

مرد لبخند دستپاچه‌ای زد و نگاهش را به شخص دوم داد که حالا صورتش عصبانی‌تر به‌نظر می‌رسید و خلقش تنگ‌تر.

«بله. امروز اومدیم.»

«خوش اومدین. فقط لطفاً کرکره پارکینگ رو وقتی پایین نیستین ببندین. اینجا یکم با خیابونای اصلی فاصله

داره. قبلاً دو سه بار دزد خونه‌های اطراف رو زده. واحدا هم تقریباً همیشه خالی...»

مرد دوم با کلافگی به سمتان آمد، سوئیچش را از دست رفیقش چنگ زد و غرید: «تو ماشین منتظرم.

بجنب!»

به سمت ماشین رفت داخلش نشست و در را محکم بهم کوبید. ابروهایم بالا پریدند. گند زده بود به ساختمان

و به تمام هیکل من و حالا طلبکار هم بود؟ این دیگر چه مدلش بود؟

«من واقعاً عذر می‌خوام. هم بابت در هم کثیفی...دیگه تکرار نمی‌شه خانم...؟»

نگاهم را از ماشین مردی که روشنایی فندکش از پشت شیشه‌های دودی هم مشخص بود گرفتم و گفتم:

«صفایی هستم. مدیر ساختمون.»

سرش را تکان داد و گفت: «از آشناییتون خوشحالم خانم صفایی. من اردلانم. اردلان مهری. دوستم هم...»

صدای بوق کشدار ماشین حرفش را قطع کرد. دوستش به وضوح اعلام کرده بود پرچانگی کافیه. پوزخندی

زدم و گفتم: «امیدوارم باهم به مشکلی برنخوریم آقای مهری. به سلامت.»

پشتم را به او کردم و به سمت آسانسور رفتم. صورتم از فرط درد و عصبانیت سرخ شده بود. آن قدر درد داشتم که حتی سرما را هم فراموش کرده بودم. یکی از پاهایم بدجوری می‌لنگید اما کشان کشان هم که شده خودم را به آسانسور رساندم و وقتی دکمه را فشردم، صدای باز شدن کرکره پارکینگ و استارت پر گاز ماشین نشان از رفتن همسایه‌های جدید می‌داد.

همسایه‌هایی که همین حالا حضورشان بوی دردسر می‌داد!

مجید

شیشه سمت شاگرد را پایین کشید تا حجم دودی که داشت خفه‌اش می‌کرد از پنجره خارج شود.

«خفه کردی خودتو این قدر سیگار کشیدی. به من رحم نمی‌کنی به اون ریه کوفتی فکر کن مجید.»

بدون توجه به اعتراض اردلان فندک را میان انگشتانش می‌چرخاند. اردلان یک دستش را روی فرمان گذاشته و دست دیگر را به لبه پنجره تکیه داده بود.

«کاش می‌بردیمش درمانگاه. بدجوری خورده بود زمین بنده خدا. تو هم این قدر سگ اخلاق بودی که قشنگ همین روز اولی نشون دادی چه نوبری هستی.»

دود سیگار را از پنجره بیرون داد. باران سرد به صورتش می‌بارید و هوای خنک کمی حالش را جا می‌آورد.

«گفتم که خوشم نمیاد با همسایه‌ها گرم بگیری.»

«اینجا تهران نیست مجید! تهران بیفتی تو خونه جنازه‌ات بو بگیره هم کسی نمی‌فهمه. اینجا فرق داره. می‌خواستی منم عین تو سرمو بندازم پایین بشینم تو ماشین طرف بگه اینا آداب معاشرت بلد نیستن؟ اصلاً به وجه خودت فکر می‌کنی؟»

«تف تو وجه من! چیزی مگه باقی مونده که بخوام به فکرش باشم؟»

سیگار به انتها رسیده را از پنجره بیرون داد. سرش را به پشتی صندلی چسباند و چشمانش را بست. اجازه داد قطرات سرد آب روی صورتش بنشینند. یاد صورت خیس و گل‌آلود دختر نقش زمین شده افتاد. بعید می‌دانست آسیب چندانی دیده باشد. بیشترش نمایش دخترانه بود دیگر این درس را خوب یاد گرفته بود.

«ساختمونه خالیه، ساکنین یک و دو کلاً تهرانن فقط تعطیلات به تعطیلات میان. فقط همین طبقه پایینی دختره تو ساختمونه، اونم شنیدم تنها زندگی می‌کنه. کنار اومدن با یه همسایه کار سختی نیست پس خواهش می‌کنم این اخلاق سگی رو یکم غلاف کن و دختره رو نترسون.»

صدایی هه مانندی از خودش درآورد و زحمت باز کردن چشمانش را هم به خودش نداد. حالا که خانه را دیده بود حس بهتری داشت. اردلان و میثم همه چیز را هماهنگ کرده بودند که وسایل خانه قبل از رسیدن آماده و چیده شود. نمی‌دانست میثم کی وقت کرده بود این همه مبلمان را سفارش دهد ولی با این حال دیدن خانه‌ای که تقریباً مرتب بود، از حس بدش کم کرده بود. مخصوصاً با دیدن تراس رو به کوهی که جان می‌داد برای سیگار کشیدن در این هوای بارانی...

اردلان نگاهی به نقشه روی نمایشگر ماشین انداخت و گفت: «همین اطراف باید یه هایپر بزرگ باشه. یه نگاه به اون لیست بنداز ببین چیز دیگه هم می‌خوای بخرم؟»

مجید تنها شانه‌اش را بالا انداخت. دستانش را روی سینه درهم فرو برده بود و صندلی را تا انتها عقب داده بود. تمام تلاشش را می‌کرد تا مجید را به حرف بگیرد اما فایده‌ای نداشت. همین که با رسیدن به خانه برزخ نشده بود نشانه خوبی بود. فضای خانه را پسندیده بود و اردلان در دل میثم را برای انتخاب چنین خانه‌ای تحسین کرده بود. فضای سبز کوه مقابل خانه چنان آرامشی داشت که حتی مجید هم نتوانسته بود ایرادی بگیرد. ته دلش هنوز کمی نگران دخترک همسایه بود. رد خون کم‌رنگ روی زمینه سفید پارکینگ چیزی نبود که به چشمش نیاید و حالا عذاب وجدان دست از سرش برنمی‌داشت. راهنما زد و کنار هایپر پارک کرد.

«تو نمی‌ای؟»

سکوت تنها جوابش بود. سرش را با تاسف تکان داد و از ماشین پیاده شد. با باز و بسته شدن در هجوم هوای

سرد به جان مجید نشست. چشمانش را باز کرد و به شیشه باران زده چشم دوخت. هوای تهران ده درجه گرم‌تر بود و باران‌های کم‌جان پاییزی حتی اندک شباهتی به رده‌های شلاق مانند باران اینجا نداشتند. دستش را از پنجره بیرون برد، کف دستش را به سمت آسمان گرفت و خنکای قطرات ضربه زننده به دستش را حس کرد. از بی‌میلی و بدخلقی ناشی از آمدنش دیگر خبری نبود. حالا که اینجا بود احساس می‌کرد واقعاً به چنین فاصله‌ای نیاز داشت. به سکوت و خلوت...

حضور اردلان و پرچانگی‌های بی‌وقفه‌اش تنها مزاحمی بود که باید تحملش می‌کرد. گرچه ترجیح می‌داد اردلان بماند و خودش مجبور نباشد با کارگراها و مسئول دکوراسیون سروکله بزند. اردلان همیشه پر صبر و حوصله بود برعکس خودش.

سیگار دیگری روشن کرد و دودش را به هوا فرستاد. اردشیری تنها یک پیام برایش فرستاده بود.

«تا زمانی که عاقل باشی من پشتتم.»

تهدید بود یا تشویق مشخص نبود. اردشیری همیشه دوپهلو حرف می‌زد. همان‌قدر که حضورش کمک کننده بود همان‌قدر هم می‌توانست ناگهان پشتش را خالی کند.

می‌خواست آن‌قدر پیشرفت کند که دیگر پشتش به آدم‌های توخالی مثل اردشیری بند نباشد ولی همه چیز بهم ریخته بود. آن هم درست زمانی که چند قدم با اهدافش فاصله داشت...

سیگار روشن را میان انگشتانش چرخاند و دود غلیظ را بیرون داد. فقط کافی بود چند ماه صبر کند...

آن‌وقت می‌فهمید پشت این دسیسه‌ای که برایش ردیف کرده‌اند چه کسی پنهان شده و وقتی می‌فهمید...

با باز شدن در رشته افکارش پاره شد. اردلان بسته‌های سنگین خرید را در صندوق عقب جا داد و باکس سیگار

را روی پای مجید پرت کرد و گفت :

«همه رو یه شبه تموم نکنیا. این ذخیره دو هفته‌اس! تموم کنی خودت باید بری بخری.»

سرش را دوباره به پشتی تکیه داد و لب زد: «می‌دونم...»

آرام

با لرزی که به جانم افتاده بود، به سمت حمام رفتم. شاید آب گرم کمی از درد و سرمای نشسته در جانم کم می‌کرد. لباس‌های خیس را در سبد رخت‌ها انداختم و زیر دوش ایستادم کمی طول کشید تا آب گرم شود ولی چنان تا مغز استخوان یخ زده بودم که گرمای آب را روی پوستم حس نمی‌کردم.

پشت آرنج دستانم می‌سوخت در آینه آویزان به دیوار حمام نگاهی به پوست سرخ شده و خون‌آلود دستم انداختم، اثر خون مردگی روی پاها و کمرم هم مشخص بود. درد مثل پتک روی ستون فقراتم کوبیده می‌شد. آب گرم التیام بود اما نه آنقدری که بتوانم شب را راحت بخوابم.

یاد صورت خشمگین مرد همسایه افتادم. حالت نگاهش کلافه‌ام می‌کرد. خوشحال بودم که قرار نبود ساکن دائمی باشند. از همسایه هم شانس نیاورده بودم.

حتی بخار داغ حمام هم نتوانست سینوزیت دردناکم را بهتر کند. از حمام که بیرون آمدم احساس آدمی را داشتم که استخوان‌هایش را کوبیده باشند و ناشیانه تکه‌های شکسته را سرهم کرده باشند.

لباس عوض کردم و بی‌اشتها به اضافه مانده ناهار ناخونکی زدم. چراغ‌ها را تماما خاموش کردم و سپس از سرما پتوپیچ شده مقابل تلویزیون روی مبل دراز کشیدم. تصاویر تلویزیون مقابل نگاه تارم می‌رقصیدند. با کوچک‌ترین حرکتی نفسم بند می‌آمد از درد و سرم تیر می‌کشید.

از سردرد زیاد بود یا شاید هم از دمای بالا رفته بدنم که پلک‌های سوزانم روی هم افتادند و خوابم برد. از برخورد دندان‌هایم روی هم بیدار شدم. تلویزیون هنوز روشن بود و فضای سالن سایه‌وار زیر نور تلویزیون مشخص بود. لرز کرده بودم و دندان‌هایم چنان با قدرت روی هم کوبیده می‌شدند که از صدای بلندشان ترسیدم. دست دراز کردم و تلویزیون را خاموش کردم. خوابیدن با موهای خیس تیر خلاصی بود به مقاومت بدنم و درد کم‌ری خشک شده که حالا داشت با وقاحت رخ نشان داده و تا مچ پایم تیر می‌کشید مزید علت شده بود که از خواب بپریم. حتی توان بلند شدن نداشتم که قرص یا لیوان آبی بردارم. یک لحظه دلم به حال این حجم از

تنهایی خودم سوخت.

خاطرات در سرم چرخ می‌زدند، وقت‌هایی که سینوزیت همیشه حساسم زمستان‌ها به درد می‌افتاد و نیما حوله داغ می‌کرد تا تسکین دردهای شبانه‌ام باشد.

بوسه‌هایی که می‌نشست بر مرز پیشانی و موهایم و صدایی که کنار گوشم می‌گفت «تا من هستم مسکن لازم نداری.» هربار به حرفش می‌خندیدم و هرگز فکر نمی‌کردم روزی شنیدن چنین جمله ساده‌ای تبدیل به حسرتی بزرگ برایم شود.

به سختی از جا بلند شدم و خودم را به آشپزخانه رساندم. کتری برقی را پر کردم و دکمه‌اش را زدم. شروع به گشتن کابینت‌ها کردم و کیسه آب گرم را پیدا کردم. فنجان بزرگی برداشتم و یکی از بسته‌های دمنوش آویشن را داخل لیوان گذاشتم. در یخچال را که باز کردم، همان اندک سرمای متضاد شده از یخچال باعث شد تنم دوباره به لرز بیفتد. تکه‌ای نبات برداشتم و به سرعت در یخچال را بستم. صدای سوت کشیدن کتری برقی و قل قل آب بلند شده بود. اندکی آب داخل فنجان دمنوش ریختم و بقیه‌اش را داخل کیسه خالی کردم.

با تنی که می‌لرزید، کیسه آب گرم و فنجان را به اتاق خواب بردم. آباژور کنار تخت را روشن کردم، کیسه آب گرم را پشت کمرم گذاشتم و عضلاتم با حس گرمای مطبوع از لرزیدن باز ماندند. پتو را تا گردن بالا کشیدم و دمنوش را جرعه جرعه نوشیدم. هرگز طعم آویشن را دوست نداشتم اما کسی که از خوردن یک مسکن ساده هم محروم مانده بود، چاره‌ای نداشت جز دستاویز شدن به دمنوش‌های خانگی. طعم نبات تنها چیزی بود که آویشن را برایم قابل تحمل می‌کرد. نفسم را در سینه حبس کردم و باقی مانده فنجون را همان‌طور داغ سرکشیدم.

تجویزهای خودسرانه‌ام جواب داده بود و دندان‌هایم دیگر بهم نمی‌خوردند. کمرم هم آرام گرفته بود گرچه هنوز استخوان‌هایم عمیقاً کوفته بودند. آباژور را خاموش کردم و دراز کشیدم، چشمانم از شدت خستگی می‌سوختند و قطرات اشک آهسته پایین می‌چکیدند. گرچه نمی‌دانستم اشک‌ها ناشی از خستگی بودند یا از بغضی که در گلویم گیر کرده و حتی با آن دمنوش مزخرف هم پایین نرفته بود.

با صدای پیای زنگ چشم باز کردم. احساس می‌کردم سرم به اندازه توپ بولینگ سنگین شده است. در جای خودم غلت زدم و چشم به ساعت دوختم. هنوز ده هم نشده بود. تمام چند روز گذشته مجبور شده بودم به خاطر آنفولانزا و درد شدیدی که در تک تک استخوان های بدنم داشتم در رختخواب بمانم. دو سه باری که با زحمت برای خرید بیرون رفته بودم با دیدن همسایه های جدید به سلامی سرسری بسنده کرده و زودتر خودم را از مقابل دیدشان دور می‌کردم. با شنیدن دوباره صدای زنگ، کیسه آبی که دیگر گرم نبود را کنار زدم و از زیر پتو بیرون آمدم. استخوان‌هایم ترق توروق صدا می‌دادند و درد خفیفی بین مفاصلم می‌پیچید. چشم‌های خواب‌آلودم را مالیدم و خمیازه کشیدم. حقیقتاً انصاف نبود که همین چند روزی که قرار بود استراحت کنم هم خواب را به چشمم زهر کنند.

از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم و با دیدن همسایه طبقه بالا اخم درهم کشیدم. اسمش را فراموش کرده بودم. ارسلان یا یک همچین چیزی...

چادر گلدار نمازم را از روی صندلی برداشتم و روی سرم کشیدم. در را که باز کردم چهره بشاش مرد مقابلم قرار گرفت.

«سلام فکر کنم از خواب بیدارتون کردم. شرمنده حواسم به ساعت نبود.»

صورت و چشم‌هایم کاملاً نشان می‌دادند که همین حالا از تخت بیرون آمده باشم.

«سلام صبحتون بخیر. مشکلی نیست. بفرمایید امری داشتید؟»

دستش را بالا آورد و به سمت من گرفت و من تازه ظرف پیرکسی که داخل مشمایی بود را در دستش دیدم.

«این خدمت شما.»

دست جلو بردم و کیسه را ازش گرفتم.

«چی؟»

«حلیم گرفتم برای شما هم آوردم. به عنوان یه عذرخواهی بابت دفعه قبل در نظر بگیرید.»

خوشم نیامد. نه این که بدم بیاید چیزی برای همسایه‌ها ببرم یا بگیرم اما از این که قصد داشت رفتار بد رفیقش

را با یک حلیم ماستمالی کند باعث شد حس بدی داشته باشم. مشما را به سمتش گرفتم و گفتم: «ممنون لزومی نداشت. قبلاً عذرخواهی کردید همون کافی بود.»

دستانش را تند تکان داد و گفت: «اصلاً پشش نمی گیرم. برای خودمون هم خریدم. برای رفع کدورت قبول کنید. نمی خوام از همین اول یه شروع بد با همسایه ها داشته باشیم.»
دستم خسته شد از تعارف اضافی بنابراین گفتم: «ممنون لطف کردین.»
نگاهش دقیق شد به صورتم، معذب سرم را پایین انداختم.

«حالتون خوبه؟ خیلی اذیت شدین؟ دیروز داشتین می رفتین بیرون دیدمتون حس کردم چندان روبه راه نیستید.»

خوب بود که این یکی ادب حالیش می شد. صدای تودماغی و بینی سرخ شده ام به وضوح نشون دهنده سرماخوردگی ام بود و نیاز نبود به مریضی اشاره کنم بنابراین تنها گفتم: «ممنون یه ضرب دیدگی ساده بود. کم کم خوب می شه.»

این پا و آن پا کرد و فهمیدم حرفش هنوز تمام نشده. سردم شده بود و خواب تقریباً از چشمانم پریده بود. منتظر ماندم که حرف نهایی را بزند.

«من یکی دو هفته بیشتر نیستم. برمی گردم تهران. صاحب ملک طبقه بالا همون دوستمه که دیشب دیدین.»
از این بدتر هم می شد که صاحب ملک همان آدم برزخی باشد.

«به سلامتی.»

«می خواستم از طرف مجید هم ازتون عذرخواهی کنم. بازم شرمنده بابت اون شب.»

کلافه از عذرخواهی های پیایی گفتم: «مشکلی نیست جناب...»

مکت کردم. دنبال اسمش گشتم ولی ذهنم یاری نکرد.

«اردلانم. اردلان مهری.»

«واقعاً مسئله مهمی نبود. به هر حال بازم ممنون بابت حلیم.»

لبخندی زد و گفت: «بیشتر از این مزاحم نمی‌شم. روزتون بخیر.»

پلکان را به سمت بالا دوید و صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم. همزمان صدای مردی که با کج خلقی

می‌گفت: «باز نشستی به پرچونگی؟ حلیم یخ کرد اردلان!»

بعید بود تحمل کردن همسایه‌های جدید کار راحتی باشد!

دست به سینه به پیرکس شیشه‌ای حاوی حلیم خیره شده بودم. نه دلم می‌آمد حلیم را دور بریزم و نه منطقم پذیرفتنش را قبول می‌کرد. در نهایت گرسنگی معده و حال بد این چند روز بر عقل و منطقم پیروز شد. ظرف شکر را تقریباً روی حلیم خالی کردم و سعی کردم به ضررهایی که شکر داشت فکر نکنم. دو چیز را بدون شکر دوست نداشتم، اولی حلیم بود و دومی چای که انگار بی شکر زهره‌لاهی بود که مجبورم کرده بودند به خوردنش.

ظرف خالی پیرکس را شستم و به این فکر کردم که خالی پس دادنش کار جالبی نیست. مادرم هروقت قصد پس دادن ظرف نذری همسایه‌ها را داشت چیزی داخلش می‌گذاشت، اما در جواب حلیم عذرخواهی باید چه چیزی پس می‌فرستادم؟

هنوز سرپا ماندن کمرم را آزار می‌داد بنابراین تصمیم گرفتم پر کردن ظرف را به تاخیر بیندازم و امروز را هم کامل به استراحت اختصاص دهم. خوشبختانه از سردرد کشنده چند شب گذشته خبری نبود و دیگر حس عروسک کوکی که دست و پاهایش مال خودش نیست را نداشتم.

روی صندلی مطالعه اتاق کار نشستم و لپ‌تاپ را روی پاهایم گذاشتم. پوشه نوشته‌هایم را باز کردم و روی آخرین فایل رمانی که رویش کار می‌کردم را باز کردم. صفحاتی که نوشته بودم را مرور کردم، سوژه را موقع شروع کار دوست داشتم اما حالا احساس می‌کردم چندان هم چنگی به دل نمی‌زد.

انگشتانم که برای تایپ روی کیبورد قرار گرفتند با صدای بلندی در همان حالت خشک شدند. چند ثانیه خشک شده به جا ماندم و نگاهم برای پیدا کردن منشأ صدا به سمت بالا چرخید. صدای بوم بوم بلندی که انگار در تمام خانه پخش می‌شد. آن قدر بلند بود که انگار همین حالا کنار گوشم بلند گذاشته باشند. صدای بلند

موسیقی انگار از سقف مستقیم پایین می‌آمد، نفس عمیقی کشیدم و فحشی نثار سازنده بی‌وجدان کردم که انگار درون سقف به جای عایق، از کاه استفاده کرده بود.

دوباره چشم به صفحه لپ تاپ دوختم و تلاش کردم چند خط قبلی را بخوانم اما به جای خواندن کلمات مانیتور، صدای خواننده که جملاتی را بلند فریاد می‌زد در سرم انعکاس می‌یافتند. چشمانم را بستم و سعی کردم تمرکز کنم. یکی از مهم‌ترین سکانس‌های کار را باید می‌نوشتم که با این سروصدا تمرکز کردن دشوار می‌شد.

چند کلمه ابتدایی که در ذهنم بود را تایپ کردم که با شنیدن صدای هم‌خوانی دونفره‌ای همراه آهنگ باقی جملات از ذهنم گریختند. دستم را روی پیشانی کشیدم و هرچه فکر کردم جملات دیگری که قصد نوشتنشان را داشتم، به یاد نیاوردم. صدای نحس موسیقی کم بود، صدای هم‌خوانی که چه عرض کنم فریاد زدن هردو نفرشان را هم باید تحمل می‌کردم؟ دیروز هم با صدای جابه‌جایی وسایل سرسام گرفته بودم.

با حرص لپ تاپ را بستم و بیخیال نوشتن شدم. به هر حال که داستان با چیزی که می‌خواستم زمین تا آسمان فرق داشت. انگار نه کاراکترها به ساز دلم می‌رقصیدند و نه روال داستان قصد داشت خودش را به داستانم بسپارد. نوشتن چه فایده‌ای داشت وقتی خودم هم از نتیجه راضی نبودم؟

یکی از کتاب‌های آن شرلی را از میان کتاب‌خانه برداشتم و از اتاق بیرون زدم. داخل سالن حجم صدا حتی بلندتر از اتاق کار بود. احتمالا تمام خانه را اسپیکر کار گذاشته بودند. هندزفری‌هایم را داخل گوش گذاشتم و موسیقی بی‌کلامی پخش کردم تا حداقل صدای طبقه بالا اعصابم را بهم نریزد. عجیب بود منی که کم پیش می‌آمد کلافه یا عصبانی باشم با آمدن همسایه‌های جدید در همین چند روز به اندازه کل یک سال گذشته را حرص خورده بودم.

نگاهم را معطوف صفحه کتاب کردم.

یک بار آنی به ماریلا گفته بود: «به نظر من بهترین و شیرین‌ترین روز، روزی نیست که همه اتفاق‌هایش باشکوه، شگفت‌انگیز یا هیجان‌آور باشند، بلکه روزی پر از شادی‌های کوچک و ساده است که یکی پس از دیگری

مثل دانه‌های مروارید از گردن‌بند پایین می‌ریزند.»

استیک نوت نارنجی رنگم را کنج صفحه چسباندم. دوست داشتم جملات و متن‌هایی که خواندنشان حس خوبی بهم می‌داد را علامت گذاری کنم تا باز هم بتوانم مرورشان کنم. حس‌های آنی شرلی برای دختری مثل من که در شهرستانی شمالی متولد شده و زندگی کرده بود چندان خارج از درک نبود. می‌توانستم احساساتش را درک کنم، تنهایی، تلاش برای یافتن انگیزه و لذت بردن از چیزها و اتفاقات کوچک. برای منی که حتی در تیره‌ترین روزها هم دل خوش می‌کردم به کوچک‌ترین روزنه‌های امید، زندگی در دنیای گرین گیز آسان بود. با صدای گرومپ افتادن چیزی روی سقف از جا پریدم. صدا آن قدری بلند بود که از پس موزیک بی‌کلام هندزفری هم من را بترساند و تمام حس آرامشی که به خود گرفته بودم را برهم بزند. یکی از گوشی‌ها را از گوشم درآوردم و به این فکر کردم شاید خدا دارد جواب ناشکری‌هایم را می‌دهد. از بس گلایه کرده بودم از سکوت ساختمان که حالا دیگر خبری از سکوت و آرامش ساختمان نبود.

هنوز هندزفری را کامل در گوشم جا نزده بودم که صدای زنگ در را شنیدم. انگار قسمت نبود امروز به هیچ کدام از کارهایم برسیم. بوکمارک را لای کتاب گذاشتم، شالی روی سرم گذاشتم و به سمت سالن رفتم. لای در را باز نکرده می‌دانستم باید انتظار دیدن همسایه‌های جدید را داشته باشم.

اردلان مهری با صورتی شرمنده مقابل در ایستاده بود و هم‌چنان همان لبخند سرصبح روی صورتش بود.

«سلام خانم صفایی شرمنده واقعاً باز مزاحمتون شدم. ببخشید شما تو خونه متر دارین؟»

این پا و آن پا کردم، نمی‌شد جواب دروغ بدهم و بگویم ندارم. بی‌ادبی بود و من هرگز یاد نگرفته بودم در مقابل دیگران بی‌ادبانه رفتار کنم.

«یکم صبر کنین میارم براتون.»

«ممنون می‌شم.»

نگاهش کنجکاو از پشت سر من داخل خانه چرخید. در را نیمه باز رها کردم و به سمت اتاق خواب رفتم. جای ابزار و لوازم را فراموش نکرده بودم ولی دست و دلم به استفاده از وسایلی که متعلق به من نبود، نمی‌رفت. مقابل

کمد دیواری بزرگ ایستادم، از همان اول کمد را دو بخش کرده بودیم، یک بخش مال من بود و یک بخش متعلق به نیما.

جوری مردد به کمد خیره بودم که انگار اگر سرانگشتانم به دستگیره برخورد می کرد برقم می گرفت. نمی شد آن بنده خدا را دم در معطل نگه دارم. از آخرین باری که کمد را باز کرده بودم مدت زیادی می گذشت. نمی دانستم قلبم طاقتش را دارد یا نه.

صدای اردلان مهری را از بیرون شنیدم که گفت: «خانم صفایی اگه ندارید من مزاحمتون نشم.»

لب گزیدم و با صدای بلند جواب داد: «پیداش کردم. الان میارم براتون.»

این بار بدون فکر و تعلل کمد را باز کردم. جعبه ابزارش همانجا بود، طبقه پایین کمد لباس هایش. همانجایی که همیشه غر می زدم جلوی دست و پا است و فضای کمد را تنگ کرده. جعبه سیاه با لبه قرمز سرجایش بود مثل تمام وسایل دیگری که حالا بهم دهن کجی می کردند. بوی ادکلن ۲۱۲ مشامم را پر کرد و اشک به چشمم نیشتر زد.

به سرعت جعبه ابزار را باز کردم و متر را برداشتم، در کمد را نبسته به سالن برگشتم. دم در ایستادم و متر را به سمت او گرفتم. نمی دانم در نگاهم چه دید که لبخندش جمع شد.

«بخشید زحمتتون شد.»

«زحمتی نبود.»

صدای بلند موسیقی هنوز به گوش می رسید، نگاهش را به سمت سقف خانه دوخت و گفت: «اینقدر صدا میاد

پایین؟ بخشید فکر نمی کردم اینقدر سروصدا بیپچه.»

لبخند نصفه نیمه ای زدم و جواب دادم: «اینجا چندان عایق بندی درست درمونی نداره.»

«چند روزه اومدیم همه اش باعث مزاحمت شما شدیم.»

«می بینید که ساختمون تقریباً خالیه. فقط شبا اگه می شه سروصدا رو رعایت کنین. روزا مشکلی نیست.»

سرش را به سرعت تکان داد و جواب داد: «بله حتما. این چند روز قراره بیان چندتا وسیله برای بالا نصب کنن

اگه یکم سروصدا داشت من از الان معذرت می‌خوام. سعی می‌کنیم زود تمومش کنیم.»

سرم را به نشانه ادب تکان دادم و خداحافظی کردم. دلم جایی میان اتاق مانده بود، میان لباس‌های مرتب آویزان شده در کمدی که هنوز عطرش را در خود نگه داشته بودند. به اتاق که برگشتم عطر در تمام اتاق پخش شده بود. قلبم در سینه فشرده شد و تمام خاطرات مرتبط با این عطر در ذهنم زنده شدند.

«عطر از این مستهجن‌تر پیدا نمی‌کردی بخری نیما؟ این چیه آخه؟ مثلاً فکر کن بخوام برات عطر بخرم برم عطر فروشی بگیرم ۲۱۲ داری؟»

درپوش ادکلن قهوه‌ای رنگ را باز کرد و کمی از ادکلن را درون درپوش اسپری کرد و درپوش را زیر بینی گرفت.

«من که اسمش رو نگاه نکردم. بو کردم خوشم اومد خریدمش. بیا بو کن، جون نیما...»

سرم را عقب کشیدم و گفتم: «صد بار گفتم بدم میاد یه چیزی رو میاری تو دماغم می‌گی بو کن. دوست ندارم، سردرد می‌شم.»

دستانش میان دستانم پیچید و با یک دست سعی داشت سرم را به درپوش نزدیک کند. تقلاً می‌کردم از میان دستانش فرار کنم و او با اصرار جان خودش را قسم می‌داد که ادکلن را بو کنم. دست آزادم را به پهلویش رساندم و از نقطه ضعف قفلکی بودنش سوءاستفاده کردم. وقتی به خنده می‌افتاد تمام عضلاتش شل می‌شدند و دیگر نه توان حمله داشت نه دفاع.

با خنده از من فاصله گرفت و درحالی که نفسش گرفته بود گفت: «این کارت ته نامردیه! از نقطه ضعفای آدم‌ها سوءاستفاده می‌کنی.»

آرنج و گردنم درد گرفته بودند از کشمکشی که داشتیم. دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم: «حقته. وقتی می‌گم از این کار بدم میاد هی به زور می‌خوای تکرارش کنی.»

از پایین آمدن گاردم استفاده کرد و درپوش عطر را زیر بینی‌ام گرفت. بوی ادکلن با شدت و تندتوی مشامم

پیچید و به سرفه افتادم. نفسم را حبس کردم و در میان سرفه گفتم: «یعنی تا کار خودتو نکنی ول کن نیستیا.»
«بوش چطوره؟»

چینی به بینی انداختم و گفتم: «تو که می‌دونی من از این مدل رایحه‌ها خوشم نمیاد. وقتی بدون نظر من می‌ری می‌خری دیگه بعدش نیا سراغ من بگو خوبه یا بد.»

دستانش را دورم حلقه کرد و من را میان آغوشش فشرد. بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشاند و گفت: «دارم بهت می‌گم که بدونی قراره از الان تا آخر عمر شوهرت همیشه همین ادکلن رو بزنه پس بهتره به بوش عادت کنی.»
حرفش تمام نشده ادکلن را روی صورتم اسپری کرد، درحالی‌که صدای خنده‌اش تمام خانه را پر کرده بود با نهایت سرعت فرار کرد.

آن روز هم اتاق به همین اندازه بوی عطرش را می‌داد. مقابل کمد ایستادم، بوی رطوبت را میان عطر به جا مانده از لباس‌ها احساس کردم. دستانم یخ زده به تمنای لمس لباس‌هایی که روزی گرمای تنش را در خود داشتند جلو رفتند و انگشتانم آهسته کشیده شد روی بافت دانه درشت قهوه‌ای رنگی که خودم برایش بافته بودم. آستین‌ها و سرشانه‌های تنگ بود اما با همان وضعیت بافت را به‌خاطر ناراحت نشدن من و به هدر نرفتن زحماتم می‌پوشید.

غده‌ای سنگین راه گلویم را بسته بود که حتی نفس کشیدن و آب دهان قورت دادن را هم دشوار می‌کرد. کمد لباس‌هایم همیشه مرتب‌تر از کمد من بود. هر چیزی دقیق سر جای خودش قرار داشت. آخرین باری که کمد را باز کرده بودم، دو سال پیش بود. ادکلن‌ها و آلبوم‌های عکس و هرچیزی که متعلق به او بود را داخل کمد گذاشته بودم و در را بسته بودم.

انگار اگر در کمد بسته می‌ماند او و خاطراتش هم همین‌جا در این خانه کنارم می‌ماندند. پاهایم دیگر جان ایستادن نداشتند، همان‌جا روی زمین مقابل کمد نشستم، دست بردم پشت ردیف لباس‌ها و شیشه سرد قهوه‌ای رنگ را پیدا کردم. هنوز بیشتر از نیمی از آن پر بود. درپوشش را باز کردم، قطره اشکم چکید و ادکلن را بارها و بارها در فضای اتاق اسپری کردم.

مجید

اردلان در را آهسته‌تر از قبل بست و به سمت دستگاه پخش رفت، صدای موسیقی را از حد معمول هم کمتر کرد. با کم شدن صدای موسیقی مجید از داخل اتاق بیرون آمد و نگاهش دنبال اردلانی گشت که کلافه و سردرگم وسط سالن ایستاده بود.

«چرا صداشو کم کردی؟»

«صدا خیلی می‌ره پایین. دختر بیچاره سرسام گرفت بابا. دلم سوخت، هم اون روز افتاد، هم مریض شده حالا با این سروصدا سرسام هم می‌گیره.»

مجید اخم کرد، اردلان همیشه بیش از اندازه حواسش به دیگران بود.

«به درک که سرسام می‌گیره. من حق ندارم توی خونه خودم موزیک گوش بدم که نکنه دختر همسایه پایینی سرش درد بگیره؟»

اردلان دستش را بالا برد و متر را برایش پرت کرد. متر را میان زمین و هوا گرفت و گفت :

«چته تو؟ مگه دروغ می‌گم؟ شدی وکیل وصی دختر مردم؟»

اردلان مردد بین گفتن و نگفتن مانده بود. خودش هم نمی‌دانست چطور اما بوی غم را به وضوح از فضای خانه دخترک استشمام کرده بود. از خیزی نامحسوس مژه‌ها و نگاه سرخی که از چشمش دزدیده شده بود.

«جدی می‌گم مجید. حالش خوب نبود، حس کردم گریه کرده.»

ابروهای مجید بالا رفت، اردلان و چنین حرف‌هایی؟ گروه خونیش به دلسوزی برای یک دختر نمی‌خورد.

کنجکاو شد نسبت به دختری که حتی همان بار اول هم درست ندیده بودش. فقط حجم سیاه پخش شده کف زمین را یادش بود.

«پس از این مارمولکاس که حسابی کار خودشو بلده. چند بار نصفه نیمه در حد چند دقیقه دیدیش و آمار

سردرد و مریضی و گریه کردنش هم داری؟»

چهره اردلان به سرعت جدی شد و خشمگین. برای لحظه‌ای مجید از این تغییر ناگهانی جا خورد. یاد نداشت اردلان تا به حال این‌طور برایش گارد گرفته باشد.

«مسخره بازی در نیار. هرچیزی رو هم بهم ربط نده. بعضی وقتاً اصلاً نمی‌فهمی چی می‌گی.»

«صد بار گفتم نصف دخترایی که میان ادا اصول در میارن برات می‌خوان یه جوری پاشون باز شه به خونه من.

عجیبه تو که گول اینجور آدم‌ها رو نمی‌خوری چرا این دفعه دست و پات سست شده.»

اردلان با لحنی جدی گفت: «بحث این حرفا نیست که اگه بود من زودتر از تو می‌فهمیدم. مگه اون بنده خدا

دم به دقیقه اومده دم خونه ما که اینو می‌گی.»

«اینم یه روشیه. بعضیا با مظلوم‌نمایی و اشک تمساح نقش بازی می‌کنن. دارم بهت هشدار می‌دم اردلان

دیگه حال و حوصله دردرس جدید ندارم. نشه از فردا دختره به هر بهونه ای پيله کنه به ما.»

«بسه دیگه! کمتر زر بزن پشت سر دختر مردم.»

کنترل دستگاه پخش را بی‌حوصله روی مبل انداخت، کلافه پلیورش را درآورد و گفت: «می‌خوام دوش بگیرم.

صدای اون لعنتی رو این‌قدر زیاد نکن. بذار چند روز موندنت اینجا نه زهر خودت بشه نه جهنم یکی دیگه.»

داخل حمام شد و در را پشت سرش بست. مجید متر را در میان دستش چرخاند و به سمت اتاق رفت، باید

فضای کمد و میز و تخت را اندازه می‌گرفت و برای کارگاه می‌فرستاد. بوی ملایم عطری را احساس کرد. دستش

را کمی بالا آورد و کف دستش را بو کرد. بوی ضعیف ادکلن به جا مانده روی متر دستش را عطرآگین کرده بود.

ادکلن مردانه‌ای بود که قطعاً متعلق به اردلان نبود. شامه تیزی در حس کردن بوی ادکلن‌ها داشت، رایحه چنان

ضعیف بود که بعید بود هرکسی متوجه‌اش شود. چند لحظه به کف دستش خیره ماند و بعد شانه بالا انداخت.

متر را باز کرد و مشغول اندازه گرفتن شد، از آهنگ گوش دادن با این صدای کم متنفر بود ولی حال و حوصله

جر و بحث با اردلان را نداشت. حسی درونش قلقلکش می‌داد. مانند یک کنجکاوی بی‌سرانجام...

دلخوری و رفتار اردلان برایش عجیب بود، آن هم سر یک دختر. دختری که قطعاً مانند بقیه آن مارهای خوش

خط و خالی بود که تا به حال نمونه‌اش را زیاد دیده بود. دخترهایی که فقط با دیدن برند ماشین، پول یا خیلی چیزهای دیگر جلو می‌آمدند تا شاید شانس بیشتری داشته باشند.

دخترک همسایه هر که بود مظلوم‌نمایی را خوب بلد بود. انقدر خوب که اردلان را بهم بریزد. بیشتر از دخترک ندیده احساس عصبانیت کرد. اندازه‌ها را در گوشی نوشت و برای کارگاه ارسال کرد. دیگر نیازی به متر نداشت، به سالن برگشت و متر را روی میز انداخت و خواست به سمت اتاق برگردد که چیزی مانعش شد. نمی‌خواست اردلان برای پس بردن متر دوباره پایین برود و دخترک فرصتی برای اغوا کردنش داشته باشد. همین مانده بود که یک رسوایی دیگر به بار بیاید. هرچه از این جنس مونث دور می‌ماندند بهتر بود. متر را از روی میز قاپید و از خانه خارج شد. دکمه آسانسور را فشار داد و منتظر چشم دوخت به دکمه قرمز شده که در تاریک و روشنای راهرو عدد چهار را نشان می‌داد. سرعت آسانسور انقدر کند بود که اگر پلکان را پیاده می‌رفت زودتر می‌رسید. داخل اتاق ایستاد و دکمه طبقه سه را فشرد. صدای زن در اتاق شماره طبقه را اعلام کرد. مقابل در خانه‌اش ایستاد و دستش به سمت زنگ رفت.

نگاهش روی کفش کتونی سفید و صورتی ماند که مقابل در قرار داشت. دستش نرسیده به زنگ در هوا ماند. چرا خودش آمده بود؟ کافی بود دخترک او را بشناسد و دردسر شروع شود. چه اشتباهی کرده بود. به درک که اردلان هوای دخترک را داشت. او چرا خودش را وسط انداخته بود؟

دستش را مشت کرد و خواست پس بکشد اما کنجکاو شده بود. کنجکاو شده بود دخترک را ببیند تا مهر تاییدی باشد به تمام ذهنیاتی که داشت. اردلان به هر حال اوایل هفته دیگر رفتنی بود، او می‌ماند و دخترک همسایه. پس چه بهتر که همین حالا همسایه‌اش را می‌شناخت. بار اول و دوم نبود که دیده بود دختری از طریق اردلان بخواهد خودش را به او نزدیک کند. گرچه اردلان همیشه همان اول این پنبه را از گوش هر کسی که با چنین نیتی به آن‌ها نزدیک می‌شد در می‌آورد اما این بار چه دیده بود که این‌طور بهم ریخته بود خدا می‌دانست. با خودش کلنجار رفت تا قانع شده و زنگ را بزند. قبل از آن که دوباره پشیمان شود انگشتش روی زنگ فشرده شد.

منتظر به چشمی در خیره ماند و با پایش روی زمین ضرب گرفت. سایه تاریکی روشنایی نور پشت چشمی را تیره کرد و بعد از چند دقیقه در کمی باز شد. زنجیری میان در و چارچوبش بود که حائلی امن را پدید می‌آورد.

«بله؟»

طلبکارانه متر را مقابل در تکان داد و گفت: «متر رو پس آوردم.»

دو لنگه در بهم نزدیک شد و صدای باز شدن زنجیر را شنید. این بار در کمی بیشتر از قبل باز شد و دختر همسایه مقابل چشمش قرار گرفت. چادر سفید گل دار صورتی رنگی را شلخته روی سرش انداخته بود و صورتش را تا حد امکان پایین گرفته بود تا با او چشم در چشم نشود.

«ممنون می‌تونین نگهش دارین. فعلا نیازی به متر ندارم.»

صدایش آرام بود و کمی گرفته.

«فکر می‌کنم ادب حکم کنه وقتی با یکی حرف می‌زنین تو چشماش نگاه کنین نه به نوک کفشش.»

با لحنی طلبکار و پر از تشر این جملات را ادا کرد و دید که دست دخترک آرام از دستگیره در پایین لغزید و گوشه چادرش را محکم فشرد. سرش را بالا آورد ولی از نگاه کردن در چشم‌هایش خودداری کرد. همین هم کافی بود که سرخی حدقه‌های سفید و بینی‌اش را ببیند. حتی اگر نور کمی بیشتر بود می‌شد رد براق اشک را نیز روی صورتش دید.

نگاهش از پشت سر دخترک به سمت خانه کشیده شد، استند چوبی پر از برگ‌های پیچک مانندی که از ستون کنار آشپزخانه بالا رفته بود را دید و دیوار کوب چوبی که یک شمع بزرگ زیر شیشه بی رنگش بود. فضای سنتی خانه‌اش بیشتر از فضای مدرن طبقه بالا روح زندگی داشت.

دستش را جلو برد و متر را به سمتش گرفت. تیرش به سنگ خورده بود. دخترک فرصتش را داشت خودنمایی کند یا سر حرف را باز کند اما لب‌های سفید و صورت رنگ پریده‌اش، فین فین کردن بینی و صدای گرفته‌اش خود گویای همه چیز بود. بیشتر از قبل احساس عصبانیت کرد. لب‌هایش را روی هم فشرد و به زور گفت:

«ممنون بابت متر.»

خواهش می‌کنم دخترک با سرفه‌های پی‌پی همراه شد. سینه‌اش چنان خس‌خس می‌کرد که صدایش را مجید هم می‌شنید. دستش را مقابل دهانش گرفت و متر را با دست دیگر گرفت. با اجازه‌ای که گفت در میان سرفه‌ها محو شد و در مقابلش بسته شد. صدای سرفه‌ها دورتر شد و مجید با دستی که هنوز به جلو دراز شده بود سرجا باقی ماند.

دستش را آهسته پایین انداخت و کلافه دستی در میان موهایش کشید. شاید نباید اینقدر زود قضاوت می‌کرد. می‌خواست چیزی را به اردلان ثابت کند ولی حالا انگار خودش تو دهانی خورده بود. به سمت آسانسور برگشت و دکمه را زد. در آینه آسانسور به خودش خیره ماند. بعید می‌دانست دخترک حتی او را شناخته باشد. وقتی بدون کلاه و عینک با قیافه عادی خودش بیرون می‌رفت جایی نبود که از دست افرادی که می‌خواستند امضا بگیرند یا با دست نشان می‌دادند در امان باشد. حتی در ساختمان خودش هم وقتی پا به آسانسور می‌گذاشت نگاه خیره تمام افراد را روی خودش حس می‌کرد.

انگار تمام مدت مقابل دوربین ایستاده باشد. دوربینی که نه قابل کات دادن است و نه قابل فرار کردن. همیشه مجبور بود نقش بازی کند. نه می‌توانست راحت با دوستانش بیرون برود، نه مانند آدم‌های عادی خرید کند یا هرچیز دیگری...

شاید اولین بار بود که یک غریبه مقابلش راحت برخورد کرده بود، مانند یک انسان عادی نه یک سلبریتی، نه یک بازیگر...

با خاموش شدن چراغ آسانسور متوجه شد چند دقیقه‌ای هست که به طبقه خودش رسیده و بی حرکت مقابل آینه خشکش زده. دستش را بنا به عادت پشت گردنش کشید و داخل خانه شد. اردلان با حوله سرمه‌ای رنگ وسط سالن ایستاده بود. از دلخوری قبل خبری در چشمانش نبود.

«کجا غیبت زد یهو؟ فکر کردم زده به سرت برگشتی تهران.»

دسته کلید را کنج میز گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. هوس قهوه کرده بود، از همان زهرمارهایش که صدای اردلان را در می‌آورد.

«مگه بچه‌ام که تا تقی به توقی بخوره قهر کنم برم؟ یا فکر کردی زنتم قراره چمدونم رو بردارم و برم خونه

بابام؟»

زیاد از حد این چند وقت سخت گرفته بود، هم به خودش و هم به اردلان. آنقدر که دیگر داشت فکر می‌کرد شوخی کردن را هم فراموش کرده. نیاز نبود به عقب برگردد تا بالا رفتن ابروهای اردلان را ببیند. دستگاه را روشن کرد و منتظر آماده شدن قهوه ماند.

«قهوه می‌خوری؟»

«اگه منظورت همون زهرمارهاییه که درست می‌کنی نه! یه نسکافه آماده واسه‌ام بذار. اندازه‌ها رو گرفتی؟»

هوم خفیفی گفت و ماگ مشکی رنگ اردلان را از آب جوش پر کرد.

«فرستادی واسه کارگاه؟»

هوم دیگری در جواب گفت و بسته نسکافه را باز کرد. صدای اردلان را از اتاق شنید.

«متر رو کجا گذاشتی؟»

«پس دادم.»

برای چند دقیقه هیچ صدایی از اردلان به گوش نرسید. فنجان‌هایی که ازشان بخار بلند می‌شد را روی میز گذاشت و منتظر واکنش اردلان ماند. چند لحظه بعد اردلان میان درگاه چوبی در ظاهر شد. بند حوله‌اش شل و ول دور کمرش مانده بود و حوله دستی کوچکی بین انگشتانش بود.

«چیکار کردی؟»

«بردم پایین پس دادم.»

جوری نگاهش می‌کرد انگار گفته بود تا فرانسه رفته و برگشته است. فنجان قهوه را روی لبش گذاشت جرعه

ای کوچک نوشید. تلخی گلایش را آزد.

«پس دادی؟»

«می‌خواستم اشک تمساح دختر همسایه رو ببینم که دیدم. حرفیه؟»

«باز چه گندی زدی مجید؟ من که می‌دونم تو نمی‌تونی عین آدم حرف بزنی یه چی میگی دردم می‌شه.»
دلش خواست سربه‌سر اردلان بگذارد، اصلاً دلش خواست دق و دلی خودش و حرصش را همینجا خالی کند.
پوزخندی زد و گفت: «گفتم که این دخترا باید بازیگر می‌شدن. دوزاری کج تو خوب نمیفته. مریضی و گریه و
اینا بهونه‌اس.»

موبایلش را از جیب لباس درآورد مقابل صورت اردلان تکانش داد و گفت: «شماره‌اش رو که می‌گرفتم اصلاً به
نظر غمگین یا مریض نمی‌اومد.»
چهره اردلان در کسری از ثانیه رنگ باخت.
«شوخی نکن.»

با جدیت در چشمان اردلان خیره شد و گفت: «به قیافه من می‌خوره شوخی کنم یا الان خیلی شاد و شنگولم
که بخوام مسخره بازی در بیارم؟»
ناباوری در چشمان اردلان هویدا بود.
«به قیافه‌اش نمی‌خورد آخه.»

ناباوری هنوز در صدایش موج می‌زد. مجید بی‌تفاوت گفت: «تو که کلا دو سه بار توی این چند روز دیدیش از
کجا می‌دونی بهش نمی‌خورد؟ یه جوری حرف می‌زنی هرکی ندونه فکر می‌کنه دو سه ساله طرف رو می
شناسی.»

اردلان جلو آمد و فنجان نسکافه‌اش را برداشت، هنوز فکری بود.
«فکر می‌کردم آدم‌ها رو خوب می‌شناسم.»
مجید لبخند پیروزمندانه‌اش را پشت فنجان و تلخی قهوه پنهان کرد و نگاه از اردلان گرفت. خودش هم نمی
دانست از بدنام کردن دخترک پیش اردلان چه نصیبش می‌شود اما همین که حرف خودش به کرسی بنشیند
برایش حس خوبی داشت. حرف را عوض کرد و گفت: «از تهران چه خبر؟»

اردلان از فکر و خیال درآمد و گفت: «چه خبری می‌خواستی باشه؟ هنوز هیچی! به این زودی که چیزی

درست نمی‌شه. ولی با میثم درارتباطم. گفتم هرچی شد بهم خبر بده. تو نیاز نیست فکرت رو درگیر کنی.»

فنجان خالی را روی میز گذاشت و گفت: «تا کی می‌مونی؟»

اردلان حوله خیس را روی دسته صندلی گذاشت، فنجان را برداشت و گفت: «اون قهوه زهرمار به حد کافی

تلخ هست چطور وقتی هنوز این قدر داغه که بخار ازش بلند میشه یه نفس سرمی‌کشی آخه؟»

مجید ابرویی بالا داد و گفت: «بحث رو عوض نکن اردی، تا کی می‌خوای مثل پرستار بچه بمونی بالا سر من؟»

«خودت مگه نگفتی نمی‌خوای تنها باشی؟»

تنها ماندن اینجا را دوست نداشت ولی از این‌که آب خوردنش هم زیر نظر اردلان باشد داشت خسته‌اش می‌کرد.

هوای اینجا برخلاف آنچه تصور می‌کرد عجیب به جانش نشسته بود. صبحانه خوردن روی بالکن مشرف به

منظره کوه را پسندیده بود و بدش نمی‌آمد چرخ در شهر بزند. اردلان که می‌رفت یک برنامه روتین برای

خودش می‌چید بدون آن‌که اردلانی در کار باشد که دخالت کند و بدون آن‌که نگران توجه اردلان به همسایه

پایینی و دردسرهاش باشد.

«گفتم ولی بالاخره که باید عادت کنم چند ماهی اینجا بمونم.»

اردلان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «یه چند روزی بمونم اگه اوضاع روبه‌راه بود برمی‌گردم تهران. هنوز چندتا

کار هست که باید انجام بدم اینجا. اولیش وصل کردن اینترنت اینجاست. دومیش پیدا کردن یه باشگاه خصوصی

واسه توه. آب و هوای شمال اشتهاآور و ورزش نکنی ظرف یه ماه ده کیلو بهت اضافه می‌شه اون وقت دیگه بعید

می‌دونم حتی یدونه تبلیغ هم گیرت بیاد.»

مجید شانه‌ای بالا انداخت، حال خوبش داشت ناپدید می‌شد. دوباره یادش آمده بود که اینجا نه تفریحی داشت

و نه امکانات تهران را! نه می‌توانست به باشگاه بیلارد محبوبش برود، نه کافه vip مورد علاقه‌اش و نه تمام

کارهای روتینی که تهران انجامشان می‌داد.

زمانی آن‌قدر سرش شلوغ بود که به دنبال یک ساعت بیکاری می‌گشت تا کمی استراحت کند و حالا هیچ

کاری جز نشستن روی بالکن و سیگار کشیدن نداشت.

اردلان دستی روی شانه‌اش زد و گفت: «بریم یه رستوران خوب؟»

نگاه عاقل اندر سفیهی به اردلان انداخت و گفت: «آره حتما جلوی یه عالمه دوربین و چشمای کنجکاو!»

بی‌حوصله به سمت تلویزیون رفت و دسته ps5 را برداشت، تنها کاری که می‌توانست بکند بازی بود و بس!

آرام

خوب شدنم مصادف بود با حل شدن مشکلات آموزشگاه و از سرگیری کلاس‌های درس. تنها چیزی که حالم را خوب می‌کرد وقت گذراندن با بچه‌ها بود، گرچه گاهی از دستشان به ستوه می‌آمدم اما به همان اندازه وقت گذراندن با آن‌ها باعث می‌شد ذهنم دور شود از هرآنچه درگیرش کرده بود.

ساختمان سه طبقه آموزشگاه در یکی از زیباترین خیابان‌های شهر بود با راهروهایی پر از پنجره‌های عریض و طویل که می‌شد کل خیابان را با درخت‌های چناری که هر دو طرفش را احاطه کرده و حصاری زیبا ایجاد کرده بودند، دید. وقت‌های استراحتم را داخل کلاس می‌ماندم، لبه پنجره می‌نشستم، چایم را در آرامش می‌نوشیدم و به عبور و مرور و زندگی جاری در رگ‌های تپنده شهر چشم می‌دوختم.

تمام یک هفته مریضی را در افسرده‌ترین حالت ممکن گذرانده بودم و حالا که برگشته بودم سرکلاس حس بهتری داشتم.

رنگ‌های انگشتی را روی میز چیدم، سروصدای بچه‌ها و هیجانشان لبخند روی صورتم نشانده. درب رنگ‌ها را باز کردم و قید تمیزی صورت و لباسم را زدم و با صدایی که سعی داشتم شاد باشد گفتم:

who is ready for new lesson?

همان‌طور که انتظار داشتم انتهای کلاس تمام صورت و دست‌هایم رنگی شده بود و بچه‌ها با لبخندهایی از ته دل وسایلشان را جمع می‌کردند.

«خانم صفایی می‌شه جلسه دیگه هم رنگی رنگی کنیم؟»

دستی به موهای مشکی فرفری سپهر کشیدم و گفتم: «اگه درسای امروز خوب بلد شده باشین واسه اتون یه

چیز جالب‌تر میارم باشه؟»

هورا کشیدند و ورجه وورجه‌کنان از کلاس بیرون رفتند. با دستمال رنگ‌های باقی مانده روی میزها را پاک کردم و صورتم را تمیز کردم و کیفم را برداشتم. آخرین کلاس امروزم بود و دوست داشتم بعد از چند روز کسالت قدمی زده باشم ولی با وضعیت مانتو و مقنعه رنگی شده‌ام چنین چیزی بعید بود. راهرو را به سمت دفتر اساتید طی کردم که صدایی متوقفم کرد.

«خانم صفایی؟»

به عقب برگشتم و آقای فرهنگ را دیدم. معلم زبان رده نوجوان بود و یکی از معروف‌ترین معلم‌های آموزشگاه، از معدود افرادی که با وجود یک سال حضورش در آموزشگاه ابایی از هم‌صحبتی با من نداشت.

«کلاستون زود تموم شد. فکر می‌کردم تا غروب کلاس داشته باشین.»

«بله ساعتی کلاس‌مون کم کردم. کارم یکم سنگین شده تداخل ساعت داشتم.»

نگاهش صمیمانه به من خیره بود و گفت: «درس دادن به بچه‌های کم سن و سال خیلی سخته. چطور از پس

این همه بچه برمیاین؟»

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «میونه خوبی با بچه‌ها دارم. احتمالاً ارثی باشه مادرم هم یه زمانی مربی

مهدکودک بود.»

لبخندش پهن‌تر روی صورت نشست و با لبخند به جایی روی گونه‌ام اشاره کرد.

«بله مشخصه خوب باهاشون کنار میاین.»

دستم را هول شده روی صورت کشیدم و گفتم: «وای هنوز جاش مونده؟»

با خنده‌ای که رگه‌هایش در صدایش مشخص بود گفت: «بله آبی آسمونی و زردش که خوب مشخصه. راستی

کلاس من تموم شده، شنیدم مریض شده بودین و تازه حالتون بهتر شده، می‌خواین برسونمتون؟»

از فکر این‌که دم آموزشگاه سوار ماشینش شوم و از فردا اسمم نقل زبان دیگران شود وحشت کردم.

«نه حقیقتاً می‌خوام برم خرید و یکم پیاده‌روی کنم.»

چشمانش گرد شدند و گفت: «با این وضعیت؟»

«یکم رنگه چیز خاصی نیست. ممنون از لطفتون.»

عقب گرد کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. صورتم را هول هولکی شستم و به این فکر کردم قدم زدن

با لباس و صورت رنگ گرفته هزار برابر بهتر بود تا دیده شدن با فرهمند و پا گرفتن شایعات.

از در آموزشگاه بیرون زدم، دروغ نگفته بودم باید خرید می‌کردم اما خریدم چندان واجب نبود که به‌خاطرش

بخوام با این وضعیت وارد مغازه‌ها یا مراکز خرید شوم. هنوز روی آستین‌ها و انتهای مانتویی که به تن داشتم

جای انگشت‌های نارنجی و زرد دیده می‌شد و لکه‌های قرمز رنگ روی مقنعه مشکی رنگم خودنمایی می‌کردند.

به ظرف پیرکس جا مانده در خانه فکر کردم که تمام این چند روز به خاطر خالی بودن روی پس بردنش را

نداشتم. مقابل شیشه یکی از مغازه‌ها ایستادم و خودم را در رفلکس شیشه برانداز کردم. این پا و آن پا کردم و

در نهایت خودم را راضی کردم تا با همان وضعیت وارد سوپرمارکت شوم. از مقابل قفسه‌ها عبور کردم و سعی

کردم اهمیتی به بعضی از نگاه‌های متعجب ندهم. می‌توانستم کیک درست کنم یا شاید هم لازانیا...

روبه‌روی پاکت‌های پودر کیک با طعم‌های مختلف ایستادم، زمانی هر روز یک مدل کیک، شیرینی یا

بیسکویت درست می‌کردم و از آنجایی که عاشق آشپزی بودم هرگز خسته نمی‌شدم از این‌که سرتا پایم آرد

گرفته باشد و کوهی از ظرف‌ها درون ظرفشویی تلنبار شود. خیلی وقت بود که دست و دلم چندان به آشپزی

نمی‌رفت.

برای لحظه‌ای با فکر این‌که قرار بود برای کسی جز خودم آشپزی کنم هیجان‌زده شدم. با وجود این‌که از

همسایه‌های جدید خوشم نمی‌آمد ولی باز هم فکر آشپزی برای کسی دیگر برایم حس خوبی داشت. بنابراین هم

بسته لازانیا را برداشتم و هم پودر کیک دارچینی را انتخاب کردم. بقیه مواد را خانه داشتم بنابراین مسیرم را به

سمت صندوق کج کردم که با دیدن چهره‌ای آشنا پاهایم سست شد. خواستم عقب‌گرد کنم که مرا دید و دیگر

دیر بود. به زور لبخندی زدم و مسیرم را ادامه دادم.

«آرام جان خودتی؟ یه لحظه نشناختم.»

دستم را جلو بردم و گفتم: «سلام خانم عبادی. بله خودمم. خوبین؟ بچه‌ها خوبین؟»

به پیشانی بوتاکس کرده و صورت بدون چین و چروکش چشم دوختم. تکان نخورده بود، هیچ فرقی با زمانی که همسایه بودیم نکرده بود. مطمئناً خصلت‌هایی که داشت هم تغییر نکرده بود. حراف بود و پرچانه. از زیر و بم وضعیت هرکسی را می‌پرسید تا سردر بیاورد. با این که شهر کوچک بود چند سالی می‌شد که ندیده بودمش. البته که هربار چهره‌ای آشنا از اقوام را می‌دیدم مسیرم را عوض می‌کردم یا اصلاً به روی خودم نمی‌آوردم که می‌شناسمش.

همان‌طور که انتظار داشتم رگبار سوالاتش را شروع کرد.

«چندباری به مادرت اینا زنگ زدم، گله کردم چرا این طرفا نمیان. بهونه ترافیک و راه رو کردن. مگه از تهران تا اینجا چه قدر راهه؟ یعنی این یه ذره راه رو نمیان تا به دخترشون سر بزنن؟ از اون موقع تا الان خبر گرفتی ازشون؟»

در ارتباط بود با مادرم و دلیل نیامدنش را از من می‌پرسید. محال بود نداند فقط می‌خواست مهر تاییدی بنشانم به حرف‌هایی که میان در و همسایه می‌گفتند و باز هم داستان بسازند و یک کلاغ چهل کلاغ کنند از هرآنچه می‌دانند و نمی‌دانند.

لبخندم را جمع کردم و گفتم: «به حد کافی باخبریم از حال هم.»

«شوهرت چطوره؟ هنوز بچه دار نشدین؟»

چنان تکانی خوردم که انگار ماشین ناغافل جلوی پایم ترمز کرده باشد. نمی‌دانست یا خودش را به ندانستن می‌زد؟ کاش می‌شد جوابش را نمی‌دادم. نگاهش از پشت عینک گردی که همیشه به صورت داشت، حاکی از آن بود که واقعاً نمی‌دانست و پرسیده بود. یادم رفته بود در عین آشنایی چه قدر در این شهر غریب بودم که هیچ کس حتی به خودش زحمت آمدن به مراسم را هم نداده بود. اطرافیان و همکارانی هم که خبر داشتند از مهر بیوگی که در شناسنامه خورده بود، فقط سعی می‌کردند مرا دور نگه دارند از پسران، برادران و شوهرانشان. تمامی کسانی که قبل از آن دوستم بودند و رفت‌وآمدی داشتیم به ناگهان قطع رابطه کرده و حتی تماس‌های

تبریک عید سال به سال را هم کم کرده بودند.

انگار که اگر بیوه باشی حریص می شوی به دزدیدن سهم خوشبختی دیگری که صبح تا شب زندگیشان را جار می زدند در صفحات اینستاگرام. انگار تقصیر خودت بوده که سهمت از زندگی خوشبختی نبود و بخت جای آن که مانند رخت سفید باشد به سیاهی گور شده بود.

«دو سالی هست که نیما فوت شده خانم عبادی.»

جان کندم تا جمله ام را تمام کنم و انگار تمام هیجان و حس خوبم پر کشید. هرگز با صدای بلند بیانش نمی کردم نمی خواستم گوش هایم بشنوند و قلبم باور کند. می خواستم هنوز جایی از ذهنم همه چیز مثل قبل باشد. او باشد. من باشم. حالا به زبانش آورده بودم و انگار ترکی روی شیشه نازک افتاده بود. قلبم توی سینه فشرده شد. مردمک چشمانش از تعجب گشاد شدند، می دانستم اگر کمی بیشتر بمانم باید به تمامی سوالاتش جواب دهم بنابراین به سرعت گفتم: «شرمنده من دیرم شده باید برم.»

منتظر نماندم حرف بزند یا سوال دیگری بپرسد. به سمت صندوقدار رفتم و گفتم: «ببخشید من عجله دارم اینا رو حساب می کنین؟»

صندوقدار نگاهی استهزاآمیز به لباسم انداخت و پوزخندش را کنترل کرد. بسته ها را حساب کرد و کارتم را کشید. آرام صدا زدن خانم عبادی را شنیدم و خودم را به نشنیدن زدم. از مغازه بیرون دویدم، آنقدر دویدم که دیگر صدای کسی را نشنوم. نمی خواستم این آشنایی ها را، من از تمام مردم این دنیا دل کنده بودم پس چرا راحتم نمی گذاشتند وقتی آن موقع که به حضورشان نیاز داشتم رهایم کرده بودند.

کتانی هایم را تازه در جاکفشی گذاشته بودم که کفش های مردانه قهوه ای رنگ غریبه مقابل در توجه ام را جلب کرد. بوی روغن کتلت فضای خانه را پر کرده بود، مستقیم به سمت آشپزخانه رفتم. خانه های قدیمی و آشپزخانه هایی که این نبودند را دوست نداشتم. دلم می گرفت درون چاردیواری کوچکی که درونش حس می کردم از کل دنیا جدا افتاده ام ولی برعکس مادر عاشق آشپزخانه اش بود. از بالای سرش هود را روشن کردم و

گفتم :

«بوی کتلت کل خونه رو برداشته.»

یکه خورد و کفگیر از دستش رها شد.

«ذلیل مرده باز تو عین جن سروکله‌ات پیدا شد.»

بوسه آبداری نشاندم روی صورتش و تا خم شود کفگیر را بردارد یکی از کتلت‌ها را کش رفتم و دویدم.

«چندبار بگم دست نشسته نیا سروقت غذا.»

«کتلت رو باید داغ/داغ توی تابه خورد دیگه مادر وقتی سرد بشه دیگه مزه نمی‌ده.»

نیمی از کتلت را بلعیدم و درحالی‌که زبانم از داغی می‌سوخت گفتم: «مهمون داریم؟ کفش غریبه دم دره!»

«سامان اومده. بابات گفت اومدی بری اتاقش کارت داره.»

کوله‌ام را روی نزدیک‌ترین مبل رها کردم و مقنعه کج شده‌ام را صاف کردم. پشت در اتاق بابا ایستادم و صدای

نجواگونه صحبت را شنیدم. چند تقه به در زدم.

«بیا تو.»

داخل که شدم لبخندم از همان ابتدا با دیدن اخم‌های درهم رفته بابا محو شد. سامان روی صندلی دیگری

نشسته و پا روی پا انداخته بود. حالت نگاهش را هیچ‌وقت دوست نداشتم. چه از بچگی که به اسم ابراز محبت

لپم را جوری می‌کشید که صورتم کبود می‌شد و چه وقتی بزرگتر که شدیم هر جوری که بود زیرآیم را می‌زد.

«به به پسر عمه چه عجب از اینورا. یادی از ما فقیر فقرا کردی.»

فنجان چایش را بالا گرفت و گفت: «خیلی وقت بود می‌خواستم پیام سر بزنم. اتفاقاً حرفا داشتم با دایی.»

چشم به بابا دوختم که هنوز تیز و با اخم نگاهم می‌کرد.

«سلام بابا جون. خوبین؟ چی شده؟»

«بشین کارت دارم.»